

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: دفتر ربا گوشواره مروارید (بفردوم)

نام نویسنده: تریر شوالیه

نام مترجم: طاهره صدیقیاخ

تعداد صفحات: ۱۳۵ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۷۸



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دختری با گوشواره مروارید ✍ ۱۳۷

همچون سوزن به پوستم فرو می‌روند. توجهش مرا نگران می‌کرد.
گفت: «خسته به نظر می‌رسی. چشمانت قرمز است. خیلی از تو کار
می‌کشند؟»

واقعاً آنها سخت از من کار می‌کشیدند. اربابم آن قدر استخوان برای
ساییدن به من داده بود که برای تمام کردنشان مجبور شده بودم صبح
خیلی زود از خواب برخیزم. شب پیش تانکی مرا تا دیروقت بیدار نگه
داشته بود تا پس از این که ماهیتابه‌ای پر از روغن را روی تمام کف
آشپزخانه ریخته بود دوباره آنجا را بشویم.

نمی‌خواستم اربابم را سرزنش کنم. در عوض گفتم: «تانکی با من لج
شده و کار بیشتری به من می‌دهد. در ضمن هوا هم گرمتر شده و ما خانه
تکانی داریم.» این را اضافه کردم زیرا نمی‌خواستم فکر کند از تانکی
شکایت دارم.

«تانکی آدم عجیبی است، اما وفادار است.»

«نسبت به ماریاتین، بله.»

«به خانواده هم وفادار است. یادت نیست چطور در برابر برادر
دیوانه‌ی کاتارینا از او دفاع کرد؟»

سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم: «منظورت را نمی‌فهمم.»
پیتر حالتی حیرت‌زده به خود گرفت. «این مسئله روزها نقل مجلس
بازار گوشت فروشان بود. آه، ولی تو اهل غیبت نیستی، مگر نه؟ چشمانت
را باز نگه می‌داری، اما دهانت را می‌بندی، یا این که فقط به شایعات
گوش می‌دهی.» به نظر می‌رسید که این حالت مورد تأیید او است. «ولی
من تمام روز داستانهایی از پیرزنان و پیرمردانی که در صف گوشت
می‌ایستند می‌شنوم. چاره‌ای ندارم. بعضی از آنها در خاطر من باقی
می‌مانند.»

به رغم میلیم پرسیدم: «تانکی چکار کرد؟»
پیتر لبخند زد. «وقتی خانمت بچه‌ی قبلی‌اش را حامله بود - اسمش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چيست؟»

«يوهان. مثل پدرش.»

لبخند پيتر همچون ابري که روی خورشيد را بپوشاند محو شد. «بله، مثل پدرش.» دنباله‌ی داستان‌ش را از سر گرفت. «يک روز برادر کاتارينا، ويلم^(۱)، به خيابان لانگن دايک آمد و وقتی شکم کاتارينا خیلی بزرگ بود، درست در خيابان او را به باد کتک گرفت.»

«چرا؟»

«می‌گویند يک تخته‌اش کم است. همیشه آدم خشنی بوده. پدرش هم همینطور. می‌دانی ماریاتین و شوهرش سالها پیش از هم جدا شده‌اند؟ او هم زنش را کتک می‌زد.»

حیرت‌زده تکرار کردم: «ماریاتین را می‌زد؟» هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که کسی بتواند ماریاتین را کتک بزند.

«آن وقت مثل این که وقتی ويلم شروع به زدن کاتارينا کرد تاَنکی برای محافظت از او به میانشان پرید، و مشتی محکم به او خورد.»

با خود اندیشيدم، وقتی این اتفاق افتاد اربابم کجا بود؟ او نمی‌توانست در کارگاهش مانده باشد. نمی‌توانست. حتماً در آن زمان به اتحادیه رفته بود، یا با فون لیوون هوک بود، یا در مِشِلین در میهمانخانه‌ی مادرش.

پيتر ادامه داد: «بالاخره سال گذشته ماریاتین و کاتارينا برنامه‌ای ترتیب دادند تا او توقیف شود. نمی‌تواند از خانه‌اش خارج شود. برای همین است که او را ندیده‌ای. واقعاً چیزی در این باره نشنیده بودی؟ آنها در خانه حرفی نمی‌زنند؟»

«با من نه.» به تمام اوقاتی فکر کردم که کاتارينا و مادرش در اتاق تصلیب سرهایشان را به هم نزدیک کرده و پیچ پیچ می‌کردند و هر وقت من

1 - Willem



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دختری با گوشواره مروارید ۱۳۹

وارد می‌شدم سکوت می‌کردند. «و من هم هیچوقت گوش نمی‌ایستم.»
«البته که نمی‌ایستی.» پیترو دوباره لبخند می‌زد گویی لطیفه گفته‌ام. او هم مثل بقیه‌ی مردم فکر می‌کرد تمام خدمتکارها استراق سمع می‌کنند. فرضیات زیادی در مورد مستخدمها وجود داشت که مردم به من هم تعمیم می‌دادند.

بقیه‌ی راه را ساکت بودم. نمی‌دانستم که تانکی می‌تواند چنین وفادار و شجاع باشد، با وجود تمام حرفهایی که پشت سر کاتارینا می‌زد، چیزی از کتک خوردن کاتارینا یا این که ماریاتین چنان پسری دارد، نگفته بود. کوشیدم برادر خودم را مجسم کنم که مرا در خیابان کتک می‌زند، اما نتوانستم.

پیترو دیگر سخنی نگفت - می‌توانست آشفتگی مرا احساس کند. هنگامی که به عطاری رسیدیم، او فقط آرنج مرا لمس کرد و به راهش ادامه داد. مجبور شدم لحظه‌ای بایستم و به درون آب سبز کانال نگاه کنم تا ذهنم باز شود و بعد به طرف عطاری رفتم.

کوشیدم تصویر چاقویی که روی زمین آشپزخانه‌ی مادرم می‌چرخید از ذهنم پاک کنم.

یکشنبه روزی پیترو پسر برای انجام مراسم به کلیسای ما آمد. می‌بایست بعد از من و والدینم به کلیسا خزیده و در عقب نشسته باشد، چرا که تا بعد از مراسم هنگامی که از کلیسا بیرون آمدیم و مشغول صحبت با همسایگانمان بودیم، او را ندیدم. کناری ایستاده بود و مرا تماشا می‌کرد. وقتی چشمم به او افتاد نفسم را به تندی به سینه کشیدم. فکر کردم لااقل او پروتستان است. قبلاً مطمئن نبودم. از زمانی که در خانه‌ی محله‌ی کاتولیکها کار می‌کردم دیگر از بسیاری چیزها مطمئن نبودم.

مادرم نگاه مرا دنبال کرد. «او کیست؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«پسر قصاب.»

نگاهی عجیب به من انداخت، نیمی حیرت و نیمی ترس. به زمزمه گفت: «برو و او را نزد ما بیاور.»

از او اطاعت کردم و به کنار پیتر رفتم. پرسیدم: «چرا به اینجا آمده‌ای؟» می‌دانستم باید مؤدب‌تر باشم.

لبخند زد: «سلام، گرت. برایم حرفهای قشنگتری نداری؟»
«چرا به اینجا آمده‌ای؟»

«من به تمام کلیساهای دلفت می‌روم تا ببینم کدامیک را بیشتر از همه دوست دارم. ممکن است این کار مدتی طول بکشد.» هنگامی که صورتم را دید حرفش را قطع کرد - شوخی هیچ جذابیتی برای من نداشت.
«آمده‌ام ترا ببینم و با پدر و مادرت ملاقات کنم.»

چنان خون به صورتم دوید که احساس کردم تب کرده‌ام.

به نرمی گفتم: «ترجیح می‌دادم نیایی.»

«چرا که نه؟»

«من فقط هفده سال دارم. من... من هنوز به این چیزها فکر نمی‌کنم.»

پیتر گفت: «عجله‌ای نیست.»

سرم را پائین انداختم و به دستانش نگاه کردم - آنها تمیز بودند، اما هنوز اثری از خون در اطراف ناخنهایش دیده می‌شد. به دست اربابم فکر کردم که به من نشان می‌داد چطور استخوانها را آسیاب کنم، و به خود لرزیدم.

مردم به ما خیره شده بودند، چون او در کلیسای ما غریبه بود. و مرد برازنده‌ای بود - حتی من هم متوجه این مسأله بودم. با جعدهای بور بلند، چشمان درخشان و لبخند آماده‌اش. چند زن جوان می‌کوشیدند نگاهش را به خود جلب کنند.

«مرا به پدر و مادرت معرفی می‌کنی؟»

با اکراه او را به سوی آنها بردم. پیتر سری برای مادرم تکان داد و



دختری با گوشواره مروارید ۱۴۱

دست پدرم را گرفت، پدرم با حالتی عصبی قدمی به عقب گذاشت. از زمانی که چشمانش را از دست داده بود از ملاقات با غریبه‌ها اکراه داشت. و قبلاً هرگز مردی را ملاقات نکرده بود که به من تمایل داشته باشد.

مادامی که مادر پیترا به یکی از همسایه‌ها معرفی می‌کرد، زیرلب گفتم: «نگران نباش پدر، مرا از دست نمی‌دهی.»
«همین حالا هم تو را از دست داده‌ایم، گرت. همان لحظه‌ای که خدمتکار شدی تو را از دست دادیم.»
خوشحال بودم که او نمی‌تواند اشکهایی را که در چشمانم حلقه زده بود ببیند.

پیترا پسر هر هفته به کلیسای ما نمی‌آمد، اما آنقدر بود که من هر یکشنبه عصبی باشم، دامنم را بیش از اندازه صاف کنم و با لبهای به هم فشرده روی نیمکتمان بنشینم.
پدرم هر یکشنبه سرش را به این سو و آن سو می‌چرخاند و می‌پرسید: «آمده است؟ اینجا است؟»
می‌گذاشتم مادرم پاسخ دهد. او می‌گفت: «بله، اینجا است.» یا «نه، نیامده است.»

پیترا همیشه قبل از سلام به من با پدر و مادرم سلام و احوالپرسی می‌کرد. او ایل با او احساس راحتی نمی‌کردند. هرچند، پیترا به راحتی با آنها صحبت می‌کرد و پاسنهای ناشیانه و سکوت‌های طولانی‌شان را نادیده می‌گرفت. از آنجا که با مردم بسیاری برخورد داشت، می‌دانست چطور با آنها صحبت کند. بعد از چند یکشنبه والدینم به او عادت کردند. اولین باری که پدرم از حرف پیترا به خنده افتاد، خودش چنان شگفت‌زده شد که بی‌درنگ اخم کرد، تا این که پیترا چیزی دیگر گفت و او را دوباره به خنده انداخت.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

همیشه بعد از صحبت آنها لحظاتی بود که پدر و مادرم کنار می‌کشیدند و ما را تنها می‌گذاشتند. پیتز عاقلانه می‌گذاشت که زمانش را آنها انتخاب کنند. چند بار اول اصلاً چنین اتفاقی نیفتاد. سپس یک یکشنبه مادرم با حالتی مصمم بازوی پدرم را گرفت و گفت: «بیا برویم و با پدر صحبت کنیم.»

برای چندین یکشنبه از رسیدن آن لحظات بیم داشتم تا این که من هم به تنها ماندن با او در مقابل آن همه چشمان مراقب خو گرفتم. پیتز گاه به نر می سر به سر من می‌گذاشت، اما اغلب از من می‌پرسید در طی هفته چه کرده‌ام، یا داستانهایی را که در بازار گوشت‌فروشان شنیده بود برایم تعریف می‌کرد، یا حراجهای بازار حیوانات را توضیح می‌داد. هنگامی که سکوت می‌کردم یا با او تند صحبت می‌کردم یا به حاشیه می‌رفتم و جوابش را نمی‌دادم با من صبور بود.

هرگز درباره‌ی اربابم از من سؤال نمی‌کرد. هیچوقت به او نگفتم که با رنگ کار می‌کنم. خوشحال بودم که از من نمی‌پرسید. در آن یکشنبه‌ها احساس گیجی و آشفتگی می‌کردم. زمانی که می‌بایست به پیتز گوش می‌کردم در می‌یافتم که به اربابم فکر می‌کنم. یکشنبه‌ای در ماه مه، زمانی که تقریباً یکسال بود در خانه‌ی خیابان لانگن دایک کار می‌کردم، پیش از این که والدینم ما را تنها بگذارند، مادرم به پیتز گفت: «یکشنبه‌ی آینده بعد از مراسم کلیسا برای ناهار به خانه‌ی ما می‌آیی؟»

پیتز لبخند زد و گفت: «می‌آیم.»

دهان من از این پیشنهاد باز مانده بود.

پس از آن به سختی حرفهایش را می‌شنیدم. هنگامی که سرانجام مرا ترک کرد و من و پدر و مادرم به خانه بازگشتیم، مجبور بودم لبانم را گاز بگیرم تا فریاد نزنم.

غریدم: «چرا به من نگفتی می‌خواهی پیتز را دعوت کنی؟»



دختری با گوشواره مروارید ۱۴۳

مادرم از گوشه‌ی چشم نگاهی به من انداخت و فقط گفت: «وقتش شده بود که از او دعوت کنیم.»

حق با مادرم بود - بی ادبی بود اگر او را به خانه مان دعوت نمی کردیم. من قبلاً با یک مرد دست به این بازی نزده بودم، اما دیگران را دیده بودم. اگر پیتر جدی بود، پس والدینم نیز می بایست رفتاری جدی با او می داشتند.

در عین حال می دانستم پذیرایی از او چقدر برایشان دشوار خواهد بود. پدر و مادرم اکنون پول زیادی نداشتند. به رغم دستمزد من و آنچه مادرم از پشم ریزی برای دیگران به دست می آورد، به سختی می توانستند خودشان را سیر کنند، چه برسد به شکمی دیگر - با توجه به این که من چه می توانستم از آشپزخانه‌ی تانکی بیاورم، کمی خوب، شاید چند پیاز و مقداری نان. آنها مجبور می شدند در آن هفته کمتر بخورند و آتش را کمتر روشن کنند تا بتوانند غذایی مناسب برای پیتر آماده کنند.

اما اصرار ورزیدند که او بیاید. آنها مرا آماده‌ی این خبر نکرده بودند، اما حتماً فکر کرده بودند که غذا دادن به او به معنای پر کردن شکممان در آینده است. همسر یک قصاب و والدینش - همیشه خوب غذا می خورند. کمی گرسنگی سرانجام شکمی پُر به دنبال خواهد داشت.

بعدها، هنگامی که پیتر به طور مرتب می آمد، برایشان گوشت هدیه می فرستاد که مادرم یکشنبه‌ها آن را می پخت. هرچند، در آن یکشنبه‌ی اول، او به طور عاقلانه برای پسر یک قصاب گوشت نپخت.

پیتر از مقدار اندک گوشت دقیقاً می فهمید که آنها چقدر فقیرند. در عوض خوراکی از ماهی درست کرد، حتی مقداری صدف و میگو به آن اضافه کرد، و هرگز به من نگفت چگونه توانسته پول آنها را پرداخت کند. خانه، گرچه فقیرانه، اما از توجه مادرم می درخشید. او تعدادی از بهترین کاشیهای پدرم را بیرون آورده بود، کاشیهایی که هنوز مجبور به فروششان نشده بود. آنها را جلا داده و به ردیف در طول دیوار چیده بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا پیتز هنگام صرف غذا به آنها نگاه کند. پیتز از غذای مادرم تعریف کرد. کلماتش صمیمانه و واقعی بود. مادرم به وجد آمد و سرخ شد و لبخند زد و غذای بیشتری برایش کشید. پس از آن درباره‌ی کاشیها از پدرم پرسید، تک تک آنها را توصیف می‌کرد تا پدرم آن را به یاد می‌آورد و می‌توانست توضیح کامل بدهد.

پس از این که درباره‌ی تمام کاشیها صحبت کردند، پدرم گفت: «بهترینش را گرت دارد. تصویر او و برادرش است.»

پیتز زیر لب گفت: «دوست دارم آن را بینم.»

به دستان ترک خورده‌ام نگاه کردم و آب دهانم را فرو دادم. به آنها نگفتم بودم کورنلیا چه بلایی سر کاشی من آورده است.

هنگامی که پیتز خانه‌مان را ترک می‌گفت، مادرم به زمزمه گفت او را تا انتهای خیابان همراهی کنم. کنارش راه می‌رفتم و اطمینان داشتم همسایگان به ما خیره شده‌اند، گرچه در واقعیت روزی بارانی بود و تعداد معدودی از مردم بیرون بودند. احساس می‌کردم والدینم به زور مرا به خیابان فرستاده‌اند تا نشان دهند معامله‌ای انجام شده و من را به دستان یک مرد تحویل داده‌اند. فکر کردم، لاقول مرد خوبی است، حتی اگر دستانش خیلی تمیز نباشند.

نزدیک کانال ریت فلد پیتز دستش را پشتش گذاشت و مرا به کوچه‌ای برد. در کودکی آگنس در حین بازی آنجا پنهان می‌شد. او خیلی مشتاق بود. از روی شانه‌اش به دیوار آجری مقابل نگاه می‌کردم. قطره‌ای باران در چشمم افتاد.

من نمی‌گذاشتم هر چه می‌خواهد انجام دهد. پس از لحظه‌ای پیتز قدمی به عقب گذاشت. دستش را به سوی سرم دراز کرد. خودم را کنار کشیدم.

گفت: «تو خیلی از کلاه خوشت می‌آید، این طور نیست؟»
پرخاش کردم: «من آن قدر ثروتمند نیستم که موهایم را آرایش کنم و



دختری با گوشواره مروارید ۱۴۵

بدون کلاه بیرون بروم. همچنین من یک...» کلامم را به پایان نرساندم. نیازی نبود به او بگویم چه زنان دیگری موهایشان را رها می‌کنند. «اما کلاه تو تمام موهایت را می‌پوشاند. دلیلش چیست؟ بیشتر زنها کمی از مویشان را باز می‌گذارند.

پاسخی ندادم.

«موهایت چه رنگی است؟»

«قهوه‌ای.»

«روشن یا تیره؟»

«تیره.»

پیتر لبخند زد. گویی کودکی را به بازی ترغیب می‌کند. «صاف یا مجعد؟»

«هیچکدام. هر دو.» از شدت گیجی خودم را جمع کردم.

«بلند یا کوتاه؟»

مکث کردم. «تا زیر شانه‌هایم.»

همچنان لبخند می‌زد، سپس نگاهی دیگر به من انداخت و به سوی میدان بازار به راه افتاد.

مکث کرده بودم، چون نمی‌خواستم دروغ بگویم، اما دوست هم نداشتم که او بداند. موهایم بلند بود، اما مهار نمی‌شد. هر وقت کلاه بر سر نداشتم به نظر می‌رسید که به گرت دیگری تعلق دارد - گرتی که با یک مرد تنها در کوچه‌ای می‌ایستد، که چندان آرام و مطیع و تمیز نیست. گرتی مثل زنانی که جرأت می‌کردند با سر برهنه بیرون بروند. به همین دلیل بود که تمام موهایم را می‌پوشاندم - تا هیچ نشانی از آن گرت دیده نشود.

او تابلوی دختر نانا را تمام کرد. این بار آگاه بودم، زیرا دیگر از من نمی‌خواست رنگها را آسیاب کنم و بشویم. اکنون رنگ زیادی به کار نمی‌برد و در انتها تغییرات ناگهانی ایجاد نمی‌کرد، کاری که با تابلوی زنی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با گردن بند مروارید کرده بود. کمی جلوتر تغییراتی در تابلو داده بود، یکی از صندلیها را از زمینه برداشته بود، و نقشه را روی دیوار عقب برده بود. از این تغییرات چندان حیرت نمی‌کردم، چون خودم فرصت داشتم به آنها فکر کنم، و می‌دانستم آنچه او انجام می‌دهد تابلو را بهتر می‌کند.

او جعبه دوربین فون لیوون هوک را دوباره قرض گرفت تا برای آخرین بار نگاهی به تابلو بیندازد. هنگامی که آن را برپا کرد به من هم اجازه داد در آن نگاه کنم. گرچه هنوز طرز کار آن را نمی‌فهمیدم، اما صحنه‌هایی را که دوربین درون خودش تصویر می‌کرد تحسین می‌کردم، عکس‌های وارونه و مینیاتور چیزهایی که در اتاق بود. رنگ اشیاء معمولی واضحتر می‌شد - رومیزی قرمز پررنگتر، نقشه‌ی روی دیوار، قهوه‌ای درخشان، به سان جامی بلورین از آبجو که در مقابل آفتاب گرفته شده باشد. مطمئن نبودم که دوربین چگونه در نقاشی به او کمک می‌کند، اما هر چه بیشتر به ماریاتین شبیه می‌شدم - اگر این وسیله به او کمک می‌کرد بهتر نقاشی کند، من اعتراضی به آن نداشتم.

هرچند، سرعتش در نقاشی زیادتر نشده بود. او پنج ماه روی تابلوی زن جوان با تنگ آب کار کرد. اغلب نگران بودم که مبادا ماریاتین یادآوری کند که من در سرعت بخشیدن به کارش نقشی نداشتم، و بگوید اثاثیه‌ام را جمع کنم و از آنجا بروم.

او چنین نگفت. می‌دانست که ارباب در آن زمستان، در اتحادیه، و همچنین در مِشِلِن کار زیادی داشته است. شاید تصمیم گرفته بود صبر کند و ببیند تغییری در تابستان ایجاد می‌شود یا خیر. یا شاید سرزنش او را سخت می‌یافت، چرا که خودش چنان به نقاشی علاقه داشت.

یک روز گفت: «چه حیف که چنان تابلوی زیبایی فقط به خانه‌ی یک نانوا می‌رود، اگر به فون روی ون تعلق داشت می‌توانستیم پول بیشتری بگیریم.» کاملاً آشکار بود هنگامی که او تابلوها را می‌کشید ماریاتین بود که معاملات را انجام می‌داد.



نانوا هم تابلو را دوست داشت. روزی که آمد، با آن ملاقات رسمی فون روی ون و همسرش در چندین ماه قبل، هنگامی که برای دیدن تابلویشان آمده بودند بسیار تفاوت داشت. نانوا تمام اعضاء خانواده اش، به اضافه ی چند بچه و یک یا دو خواهر را همراه آورده بود. او با صورتی همیشه سرخ از حرارت اجاقهایش و موهایی که به نظر می رسید در آرد فرو رفته است، مردی شاد و سرخوش بود. شرابی را که ماریاتین تعارف کرد نپذیرفت، و لیوانی آبجو را ترجیح داد. عاشق بچه ها بود و اصرار ورزید که اجازه دهند چهار دختر و یوهان به کارگاه بیایند. بچه ها هم او را دوست داشتند - هر وقت که می آمد صدفی دیگر برای مجموعه شان با خود می آورد. این بار صدفی حلزونی به بزرگی دست من آورده بود، زیر و خاردار و سفید با خالهایی زرد در بیرون، و صورتی و نارنجی جلا خورده در درون. دخترها به وجد آمدند و دویدند تا بقیه ی صدفهایشان را بیاورند. آنها را بالا آوردند و همراه با بچه های نانوا در انبار مشغول بازی شدند و من و تانکی در کارگاه از میهمانها پذیرایی می کردیم.

نانوا اعلام کرد که از تابلو رضایت دارد. گفت: «دخترم خوشگل به نظر می رسد و همین برای من کافی است.»

بعداً ماریاتین اظهار تأسف کرد که او مانند فون روی ون تابلو را دقیق نگاه نکرده، و حس هایش به خاطر نوشیدن آبجو و بی نظمی زندگی اش کم رنگ شده است. من با او موافق نبودم، گرچه نظرم را ابراز نکردم. به نظر من نانوا واکنشی صادقانه نسبت به تابلو داشت. فون روی ون وقتی به تابلو می نگریست، با آن کلمات شیرین و حالات تعمدی بیش از حد حرارت نشان می داد. او به خوبی آگاه بود که برای نمایشش تماشاگرانی دارد، در حالی که نانوا هر آنچه را که فکر می کرد بر زبان آورده بود.

به بچه ها در انبار سر زدم. آنها روی زمین ولو شده بودند، صدفها را جور می کردند و همه جا ماسه می ریختند. گنجه ها و کتابها و ظروف و کوسنهایی که در آنجا نگهداری می شد برایشان جالب نبود.



کورنلیا داشت از نردبان اتاق زیرشیروانی پائین می‌آمد. او از روی سه پله‌ی آخری پایین پرید و فریادی پیروزمندانه کشید و نقش زمین شد. هنگامی که نگاهی کوتاه به من انداخت، چشمانش مرا به مبارزه می‌طلبید. یکی از پسرهای نانوا، تقریباً همسن آلیدیس تا نیمه از نردبان بالا رفت و روی زمین پرید. سپس نوبت آلیدیس بود، و بچه‌ای دیگر و یکی دیگر.

هرگز نفهمیده بودم که کورنلیا چطور توانسته بود خود را به اتاق زیرشیروانی برساند و روناسی را که پیش‌بندم را سرخ کرد، بدزدد. حيله‌گری در طبیعت او بود، که مخفیانه بلغزد و گریز بزند. درباره‌ی دزدی او چیزی به ماریاتین یا اریاب نگفته بودم. اطمینان نداشتم آنها حرفم را باور می‌کنند. در عوض هر زمان که من و او آنجا نبودیم مطمئن می‌شدم که رنگها در گنج‌های قفل شده هستند.

اکنون هنگامی که او روی زمین در کنار مرته ولو شد چیزی به او نگفتم. اما آن شب و سایلم را بازرسی کردم. همه چیز سر جایش بود - کاشی شکسته‌ام، شانیه‌ی لاک لاک‌پشت، زیرپوشها، پیش‌بندها و کلاه‌هایم. آنها را شمردم، جدا کردم و سر جای خود گذاشتم. سپس محض اطمینان، رنگها را کنترل کردم. آنها نیز مرتب بودند و به نظر نمی‌رسید در گنج‌های دستکاری شده باشد. با این همه، شاید او بچه‌ای بیش نبود، از نردبانی بالا رفته بود تا از رویش به زیر بپرد، و فقط به دنبال بازیگوشی بود و نه شیطنت.

نانوا تابلو را در ماه مه برد، اما اریاب من تا ماه ژوئیه تابلوی دیگری را آغاز نکرد. از این تأخیر نگران بودم، انتظار داشتم ماریاتین مرا سرزنش کند، گرچه هر دو می‌دانستیم تقصیر من نیست. سپس یک روز شنیدم ماریاتین به کاتارینا می‌گفت که یکی از دوستان فون روی ون تابلوی همسر او را با گردن‌بند مروارید دیده و گفته است، بهتر بود او به روبرو نگاه کند و



دختری با گوشواره مروارید ۱۴۹

نه در آینه. بدین ترتیب فون روی ون تصمیم گرفته است تابلویی از همسرش داشته باشد که صورت او رو به نقاش باشد. ماریاتین ادامه داد: «او معمولاً تابلویی با این حالت نمی‌کشد.»

نتوانستم پاسخ کاتارینا را بشنوم. لحظه‌ای دست از جا رو کردن اتاق دخترها کشیدم.

ماریاتین یادآوری کرد: «آخرین تابلویش را که به یاد داری. مستخدمه. فون روی ون و مستخدمه‌ای در لباس قرمز را به خاطر می‌آوری؟» کاتارینا همراه با خنده‌ای خفه خرناس کشید.

ماریاتین ادامه داد: «آن آخرین باری بود که کسی در تابلوهایش به روبرو نگاه می‌کرد، و چه افتضاحی به پا شد! مطمئن بودم وقتی این بار فون روی ون آن را پیشنهاد کرد موافقت نمی‌کند، اما آن را پذیرفته است.» نمی‌توانستم چیزی از ماریاتین بپرسم، زیرا می‌فهمید به حرفهای آنها گوش می‌دادم. نمی‌توانستم از تانکی بپرسم، چون این روزها هرگز با من غیبت کسی را نمی‌کرد. بنابراین یک روز هنگامی که قصابی مشتری زیادی نداشت از پیتر پسر پرسیدم چیزی درباره مستخدمه‌ای در لباس قرمز شنیده است یا نه.

زیر لب خندید و گفت: «اوه بله، داستانش در بازار گوشت فروشان دهان به دهان می‌گشت.» به جلو خم شد و زبانهای گاو را در داخل ویتترین مرتب کرد. «چند سال از آن موقع می‌گذرد. مثل این که فون روی ون خواسته بود یکی از خدمتکارهای آشپزخانه در کنارش بنشیند و مدل تابلو شود. آنها یکی از لباسهای همسرش را تن او کردند، یک لباس قرمز، و فون روی ون می‌خواست تنگی شراب در تابلو باشد، تا هر زمان که کنار هم می‌نشستند بتواند جامی شراب به او بنوشاند. همان طور که انتظار می‌رفت قبل از تمام شدن تابلو، خدمتکار بچه‌ی فون روی ون را در شکم داشت.»

«چه اتفاقی برای خدمتکار افتاد؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیتر شانه بالا انداخت: «بر سر دخترهایی مثل او چه می آید؟»
 کلماتش خون را در رگهایم منجمد کرد. البته قبلاً چنین داستانهایی شنیده بودم. اما نه یکی به این نزدیکی. به رویاهایم فکر کردم که می خواستم لباسهای کاتارینا را بپوشم، به این که فون روی ون چانه ام را در راهرو گرفته بود، به او که به اربابم گفت: «باید تابلوی او را بکشی.»
 پیتر دست از کارش کشیده بود. اخمی در چهره اش داشت. «چرا می خواهی درباره ی او بدانی؟»
 با بی قیدی گفتم: «چیزی نیست. فقط چیزهایی در این باره شنیده بودم. چیزی نیست.»

هنگامی که او مدل تابلوی دختر نانوا را چیده بود من حاضر نبودم - در آن زمان به او کمک نمی کردم. هر چند، حالا، اولین باری که همسر فون روی ون آمد تا مدلش شود من در اتاق زیرشیروانی بودم و کار می کردم و می توانستم آنچه را می گفت بشنوم. او زن آرامی بود. بدون کلامی حرف آنچه از او می خواستند انجام می داد. حتی کفشهای گرانبهایش روی کاشی ها صدا نمی کرد. ارباب او را مقابل پنجره ای بدون کرکره ایستاند، سپس به او گفت روی یکی از صندلیهای دور میز بنشیند. شنیدم که بعضی از کرکره ها را می بندد. گفت: «این تابلو از آن یکی تاریکتر خواهد بود.»
 زن پاسخی نداد. گویی او با خودش حرف می زند. پس از لحظه ای مرا صدا زد. هنگامی که به زیر آمدم، گفت: «گرت شنل زرد همسرم و گردن بند و گوشواره ی مرواریدش را برایم بیاور.»

کاتارینا آن روز بعد از ظهر به دیدار دوستانش رفته بود، بنابراین نمی توانستم جواهراتش را از او بخواهم. به هر حال از این کار وحشت داشتم. در عوض نزد ماریاتین در اتاق تصلیب رفتم و او جعبه ی جواهرات کاتارینا را باز کرد و گردن بند و گوشواره ها را به من داد. سپس شنل زرد را از گنجهی سالن بزرگ برداشتم، آن را تکان دادم و تا کرده و مرتب روی



دستم انداختم. قبلاً هرگز آن را لمس نکرده بودم. بینی‌ام را در میان پوست فرو بردم - بسیار نرم بود، مثل یک بچه خرگوش.

همچنان که در راهرو به سوی پله‌ها می‌رفتم هوسی ناگهانی بر من مستولی شد که با این اشیاء گرانبها به سوی در بدم. می‌توانستم به سوی ستاره‌ی میدان بازار بروم، مسیری را انتخاب کنم و هرگز بازنگردم.

در عوض به کارگاه برگشتم و در پوشیدن شنل به همسر فون روی ون کمک کردم. طوری آن را به تن کرد که انگار پوست به خودش تعلق دارد. پس از انداختن گوشواره‌ها، گردن بند را دور گردنش حلقه کرد. روبانها را برداشته بودم تا گردن بند را برایش ببندم که ارباب گفت: «گردن بند را نبند، آن را روی میز بگذار.»

زن دوباره نشست. ارباب روی صندلی مقابلش نشست و او را به دقت مورد بررسی قرار داد. به نظر می‌رسید برای زن اصلاً مهم نیست - به فضا خیره شده بود و چیزی نمی‌دید، همان کاری که ارباب مرا مجبور به انجامش کرده بود.

گفت: «به من نگاه کن.»

زن به او نگاه کرد. چشمانش درشت و تیره بودند، تقریباً سیاه. یک رومیزی روی میز انداخت، سپس آن را با پارچه‌ی آبی عوض کرد. مرواریدها را به ردیف روی میز گذاشت، سپس آنها را توده کرد، دوباره به ردیف گذاشت. از زن خواست بایستد، بنشیند، سپس تکیه دهد، بعد کمی جلو بیاید.

فکر کردم مرا که در گوشه‌ی اتاق تماشا می‌کردم فراموش کرده است، تا این که گفت: «گرت، برس پودر زنی کاتارینا را برایم بیاور.»

برس را به زن داد که نزدیک صورتش ببرد، بعد دستش را با آن روی میز بگذارد، سپس آن را روی میز رها کند. بعد برس را به من داد: «آن را برگردان.»

هنگامی که بازگشتم یک قلم پَر و برگی کاغذ به او داده بود. زن روی



صندلی نشسته بود، به جلو خم شده بود، دواتی در سمت راستش قرار داشت. او دو تا از کرکره‌های بالایی را باز کرد و کرکره‌های پائینی را بست. اتاق تاریکتر شد، اما نور به پیشانی بلند زن، روی بازویش که به میز تکیه داشت، و روی آستین شنل زرد می‌تابید.

گفت: «دست چپت را کمی جلوتر بیاور. آنجا.»

زن مشغول نوشتن شد.

اریابم گفت: «به من نگاه کن.»

زن به او نگاه کرد.

او نقشه‌ای از انبار آورد و آن را روی دیوار پشت سر زن آویزان کرد. دوباره آن را برداشت. منظره‌ای کوچک را امتحان کرد، تابلوی یک کشتی، دیوار خالی. سپس به طبقه پایین رفت.

مادامی که او رفته بود، همسر فون روی ون را به دقت نگاه کردم، شاید بی‌ادبی بود، اما می‌خواستم ببینم چکار می‌کند. حرکتی نکرد. به نظر می‌رسید در آن حالت کاملاً جا افتاده است. تا زمانی که اریاب با تابلویی از آلات موسیقی بازگردد، زن چنان پشت میز نشسته بود و نامه می‌نوشت که گویی در تمام زندگی‌اش به این کار مشغول بوده است. شنیده بودم که اریاب یکبار، قبل از تابلوی گردن بند، تابلوی او را در حال نواختن عود کشیده است. حتماً تاکنون یاد گرفته بود که نقاش از مدلش چه می‌خواهد. شاید این که او همان چیزی بود که اریاب می‌خواست.

اریاب تابلو را پشت سر او آویزان کرد، سپس دوباره نشست و خوب نگاهش کرد. در مدتی که آنها به هم خیره شده بودند، احساس می‌کردم آنجا نیستم. می‌خواستم کارگاه را ترک کنم، سرکارم با رنگها برگردم، اما جرأت نداشتم آن لحظه را برهم بزنم.

«دفعه‌ی بعد که می‌آیی، به جای روبان صورتی، روبان سفید به

موهایت بزن، و در پشت سرت آن را با روبان زرد ببند.»

زن سرش را چنان آهسته تکان داد که به سختی حرکت کرد.



«می توانی راحت بنشینی.»

هنگامی که او را رها کرد، احساس کردم آزادم که بروم.

روز بعد یک صندلی دیگر کنار میز گذاشت. روز بعد از آن جعبه‌ی جواهرات کاتارینا را بالا آورد و روی میز قرار داد - کشوهایش در کنار سوراخ کلیدگیره‌های مروارید داشت.

من در اتاق زیرشیروانی کار می‌کردم که فون لیوون هوک با جعبه دورینش آمد. شنیدم که با صدای بم خود می‌گفت: «یک روز مجبوری یکی از اینها را برای خودت بخری، گرچه باید اذعان کنم که به من فرصت می‌دهد بینم چه در دست داری. مدلت کجاست؟»

«نتوانست امروز بیاید.»

«این هم مشکلی است.»

«نه.» مرا صدا زد: «گرت.»

از نردبان پائین آمدم. وقتی وارد کارگاه شدم فون لیوون هوک حیرت‌زده به من خیره شد. او چشمان قهوه‌ای بسیار درخشان داشت، با پلک‌هایی بزرگ که حالتی خواب‌آلود به او می‌بخشید. گرچه، به هیچ‌وجه خواب‌آلود نبود، بلکه کاملاً هشیار و متحیر می‌نمود، دهانش در گوشه‌ها سخت کشیده شده بود. با این که از دیدن من تعجب کرده بود، حالتی مهربان داشت، و هنگامی که به حال عادی بازگشت، حتی تعظیمی هم کرد. قبلاً هیچ نجیب‌زاده‌ای به من تعظیم نکرده بود. نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم - لبخند زدم.

فون لیوون هوک خندید: «آنجا چکار می‌کردی، عزیزم؟»

«رنگ آسیاب می‌کردم، آقا.»

به سوی اربابم چرخید: «دستیار! چه خبر جالب دیگری برایم داری؟ دفعه‌ی دیگر به او یاد می‌دهی که به جای تو تابلویت را نقاشی کند.» اربابم حالت جدی‌اش را حفظ کرد. گفت: «گرت، همان طوری که آن



روز زن فون روی ون نشسته بود، بنشین.»
با تشویش جلو رفتم و روی صندلی نشستم، مثل آن زن به جلو خم
شدم.

«قلم پر را بردار.»

آن را برداشتم، دستم می‌لرزید و باعث می‌شد پر تکان بخورد، و
دستانم را به همان حالتی قرار دادم که یادم می‌آمد. دعا می‌کردم از من
نخواهد چیزی بنویسم، همان طور که از همسر فون روی ون خواسته بود.
پدرم به من آموخته بود که نامم را بنویسم، اما غیر از آن چیزی
نمی‌دانستم. دست کم می‌دانستم چطور قلم پر را در دستم نگه دارم. به
برگه‌های کاغذ روی میز نگاه کردم و در حیرت ماندم که همسر فون روی
ون بر روی آن‌ها چه نوشته بود. کمی خواندن می‌دانستم، از روی چیزهای
آشنا مثل کتاب دعایم، اما نه دست خط یک خانم را.
«به من نگاه کن.»

به او نگاه کردم. کوشیدم همسر فون روی ون باشم.
گلوش را صاف کرد و به فون لیوون هوک گفت: «او شنل زرد را
خواهد پوشید.»

فون لیوون هوک سر تکان داد.

اربابم ایستاد و آنها جعبه دوربین را طوری گذاشتند که رو به سوی من
داشت. سپس به نوبت در آن نگاه کردند. هنگامی که روی جعبه خم شده
بودند و ردای سیاه روی سرشان افتاده بود، نشستن و به هیچ فکر کردن،
همان طور که می‌دانستم از من می‌خواهد، بسیار آسانتر بود.

او چندین بار فون لیوون هوک را واداشت تا بلو را نزدیک دیوار پشتی
ببرد تا بالاخره از جایش راضی شد، سپس در حالی که سرش هنوز زیر
ردا بود، از او خواست کرکره‌ها را ببندد و باز کند. سرانجام ابراز رضایت
کرد. بلند شد و ردایم را تا کرد و پشت صندلی انداخت، سپس به طرف میز
تحریر رفت، برگه کاغذ برداشت و به فون لیوون هوک داد. آنها به بحث



دختری با گوشواره مروارید ۱۵۵

درباره‌ی مضمون آن مشغول شدند - نظر او را درباره‌ی اتحادیه می‌خواست. آنها مدتی طولانی صحبت کردند.

فون لیوون هوک سرش را بالا آورد. «به خاطر خدا، مرد، بگذار آن دختر سرکارش برگردد.»

اریابم طوری به من نگاه کرد که گویی از این که هنوز، قلم در دست، پشت میز نشسته‌ام حیرت کرده است. «گرت، می‌توانی بروی.»
هنگام بیرون رفتن فکر کردم حالتی از تأسف در چهره‌ی فون لیوون هوک دیدم.

او جعبه دوربین را برای چند روز در کارگاه نگهداشت. چندین بار توانستم به تنهایی از میان آن نگاه بیندازم و بر اشیاء روی میز درنگ کنم. چیزی در آن منظره‌ای که او قصد کشیدنش را داشت مرا آزار می‌داد. مثل نگاه کردن به تابلویی بود که کج به دیوار آویخته شده باشد. می‌خواستم چیزی را عوض کنم، اما نمی‌دانستم چه چیز. دوربین هیچ پاسخی به من نمی‌داد.

یک روز همسر فون روی ون آمد و اریاب مدتی طولانی در دوربین نگاه کرد. هنگامی که سرش پوشیده بود من از میان کارگاه می‌گذشتم، چنان آرام راه می‌رفتم تا مزاحمتی برایشان فراهم نکنم. پشت سرش ایستادم تا لحظه‌ای به صحنه، که زن در آن قرار داشت نگاه کنم. آن زن می‌بایست مرا دیده باشد، اما هیچ نشانه‌ای از خود بروز نداد، و با چشمان تیره‌اش همچنان به او خیره شد.

آنگاه به نظرم رسید که صحنه بیش از حد منظم است. گرچه در مورد بیشتر چیزها برای نظم و ترتیب اهمیت زیادی قائل بودم، اما از روی دیگر تابلوهایش می‌دانستم که کمی بی‌نظمی باید روی میز باشد، مانعی که چشم را به خود معطوف کند. روی هر شیئی مکث کردم - جعبه جواهرات، رومیزی آبی، مرواریدها، نامه، دوات - و تصمیم گرفتم چه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چیز را باید تغییر دهم. آرام به اتاقم برگشتم، از افکار جسارت آمیزم شگفت زده بودم. زمانی که برایم آشکار شد چکار باید بکند، منتظر شدم تا او تغییر را به وجود بیاورد.

چیزی را روی میز تکان نداد. کمی کرکره‌ها را میزان کرد، انحنای سر زن، و زاویه‌ی قلمش. اما آن چیزی را که من انتظار داشتم عوض نکرد. در تمام مدتی که ملافه‌ها را می‌چلاندم، در حین چرخاندن سیخ برای تانکی، زمانی که کاشی‌های آشپزخانه را می‌شستم، مادامی که رنگها را می‌ساییدم، به آن فکر می‌کردم. زمانی که شبها به رختخواب می‌رفتم به آن فکر می‌کردم. گاهی اوقات بلند می‌شدم تا نگاهی دوباره بیندازم. نه، اشتباه نکرده بودم.

او دوربین را به فون لیوون هوک برگرداند. هر وقت که به صحنه نگاه می‌کردم، قلبم چنان می‌گرفت که انگار چیزی بر آن فشار می‌آورد.

او بومی روی سه پایه گذاشت و لایه‌ای سفید، مخلوطی از گچ و کمی رنگ آجری سوخته و آکر روی آن نقاشی کرد. قلبم بیشتر گرفت. منتظر بودم.

با رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز کم‌رنگ خطوط بیرونی اندام زن و هر یک از اشیاء را کشید.

وقتی شروع به کشیدن طرحهای بزرگ رنگ کاذب کرد، احساس کردم قلبم همچون کیسه‌ای که بیش از گنجایشش از آرد پر شده، خواهد ترکید.

یک شب هنگامی که در رختخواب دراز کشیده بودم، تصمیم گرفتم خودم تغییر را به وجود بیاورم.

صبح روز بعد به نظافت مشغول شدم، جعبه‌ی جواهرات را با دقت سرجایش گذاشتم، مرواریدها را ردیف کردم، نامه را به جایش



بازگرداندم، دوات را تمیز کردم و دوباره در جایش گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم تا فشار روی قلبم را کاهش دهم. سپس با حرکتی سریع قسمت جلویی رومیزی آبی را روی میز کشیدم، به طوری که از میان سایه‌های تاریک زیر میز بالا آمد و در مقابل جعبه‌ی جواهرات به شکل اریب قرار گرفت. لبه‌ی چینها را کمی میزان کردم، سپس قدمی به عقب گذاشتم. پارچه، شکل دست همسرفون روی ون را که قلم پر را در دست گرفته بود بازتاب می‌داد.

فکر کردم، بله، و لبهایم را به هم فشردم. شاید مرا وادار کند آن را تغییر دهم، اما این طور بهتر است.

آن روز بعد از ظهر به اتاق زیرشیروانی نرفتم، گرچه کار زیادی در آنجا داشتم. کنار تانکی روی نیمکت بیرون نشستم و پیراهن‌ها را تعمیر کردم. آن روز او به کارگاهش نرفته بود، بلکه در اتحادیه بود، و در خانه‌ی فون لیوون هوک ناهار خورده بود. هنوز تغییر را ندیده بود.

با نگرانی روی نیمکت منتظر بودم. حتی تانکی که این روزها به من اعتنایی نمی‌کرد، متوجه نگرانی من شد.

پرسید: «چی شده، دختر؟» اکنون او هم مثل بانویش مرا دختر صدا می‌زد. «مثل جوجه‌ای شده‌ای که می‌داند می‌خواهند سرش را ببرند.» گفتم: «چیزی نشده. به من بگو وقتی دفعه‌ی آخر برادر کاتارینا اینجا آمد چه اتفاقی افتاد. در مورد آن چیزهایی در بازار شنیدم.» اضافه کردم: «آنها هنوز درباره‌ی تو صحبت می‌کنند.» امیدوار بودم حواسش را منحرف کنم و تملقش را بگویم، تا نفهمد چه ناشیانه از پاسخ پرسش او طفره رفته‌ام.

برای لحظه‌ای تانکی راست نشست، تا این که به خاطر آورد چه کسی از او سؤال کرده است. پرخاش کرد: «به تو مربوط نمی‌شود. این یک مسئله‌ی خانوادگی است، به امثال تو ربطی ندارد.»

چند ماه پیش با کمال میل داستانی که او را به روشنی مطرح کند برایم



تعریف می‌کرد. اما این من بودم که سوال می‌کردم، و من نباید با کلماتش مورد اطمینان یا لطف قرار می‌گرفتم، گرچه حتماً از این که فرصت خودستایی از او ستانده می‌شد آزرده خاطر بود.

سپس او را دیدم - از خیابان لانگن دایک به سوی ما می‌آمد، کلاهش را کج گذاشته بود تا صورتش را از آفتاب بهاری حفظ کند، ردای تیره‌اش از روی شانه‌ها عقب رفته بود. به ما نزدیک می‌شد و من نمی‌توانستم نگاهش کنم.

تائیکی با لحنی آهنگین و کاملاً متفاوت گفت: «عصر بخیر، آقا.»

«سلام، تائیکی. از آفتاب لذت می‌بری؟»

«بله، آقا. دوست دارم آفتاب روی صورتم بیفتد.»

چشمانم را روی بخیه‌هایی که می‌دوختم نگهداشتم. احساس می‌کردم به من نگاه می‌کند.

پس از این که به درون خانه رفت، تائیکی با خشم گفت: «وقتی ارباب با تو صحبت می‌کند، سلام کن دختر. رفتارت مایه‌ی ننگ است.»

«او با تو صحبت کرد.»

«البته! ولی تو هم نباید این قدر بی‌تریت باشی وگرنه سر از خیابان در می‌آوری و جایی در اینجا نخواهی داشت.»

فکر کردم، او حالا باید بالا باشد. حتماً کاری را که کرده‌ام دیده است. منتظر شدم، به سختی می‌توانستم سوزن را در دستم نگهدارم. دقیقاً نمی‌دانستم چه انتظاری دارم. آیا مرا در مقابل تائیکی سرزنش می‌کرد؟ برای اولین بار از زمانی که به خانه‌اش آمده بودم صدایش را بالا می‌برد؟ آیا می‌گفت نقاشی خراب شده است؟

شاید فقط رومیزی آبی را پائین می‌کشید به طوری که مثل اولش شود. شاید چیزی به من نمی‌گفت.

آن شب، هنگامی که برای صرف شام پائین می‌آمد، خیلی کوتاه او را دیدم. به نظر نمی‌رسید تغییری کرده باشد، شاد یا خشمگین، بی‌توجه یا



نگران. مرا نادیده نگرفت اما نگاهم نیز نکرد.

هنگامی که به رختخواب می‌رفتم مکث کردم تا ببینم آیا پارچه را مثل قبل آویزان کرده است یا خیر.

به آن دست نزده بود. شمع را در مقابل سه پایه بالا گرفتم - او با قهوه‌ای مایل به قرمز چینهای رومیزی آبی را طراحی کرده بود. تغییر مرا پذیرفته بود.

شب در تختم دراز کشیدم و در تاریکی لبخند زدم.

صبح روز بعد وقتی که مشغول تمیز کردن اطراف جعبه‌ی جواهرات بودم، به کارگاه آمد. قبلاً هیچوقت مرا در حال اندازه‌گیری ندیده بود. بازویم را در طول لبه‌ی جعبه گذاشته بودم و آن را برداشته بودم تا زیر و اطرافش را گردگیری کنم. وقتی به سوی او نگاه کردم، مرا تماشا می‌کرد. چیزی نگفت. همینطور من - حواسم را جمع کرده بودم تا جعبه را دقیقاً سرجایش بگذارم. سپس گرد پارچه‌ی آبی را با دستمال مرطوب گرفتم، به ویژه در مورد چینهای جدیدی که داده بودم احتیاط می‌کردم. دستانم هنگام نظافت کمی می‌لرزید.

زمانی که کارم تمام شد، به او نگاه کردم.

«به من بگو، گرت، چرا شکل رومیزی را عوض کردی؟» لحنش مثل زمانی بود که در خانه‌ی والدینم درباره‌ی سبزیجات از من سؤال کرده بود. لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و توضیح دادم: «صحنه به کمی بی‌نظمی نیاز دارد، تا با آرامش زن تضاد پیدا کند. چیزی که نگاه را به طرف خودش بکشد. در عین حال خوش آیند هم باشد، و همین طور، به خاطر این که بازوی زن و پارچه در یک جهت قرار دارند.»

مکثی طولانی برقرار شد. به میز خیره شده بود. دستانم را با پیش‌بندم پاک کردم، منتظر شدم.

سرانجام گفت: «فکر نمی‌کردم روزی از یک مستخدم چیزی یاد بگیرم.»



روز یکشنبه وقتی تابلوی جدید را برای پدرم توصیف می‌کردم، مادرم به ما ملحق شد. پیتز نیز با ما بود، و چشمانش را روی تکه‌ای از نور خورشید بر روی زمین دوخته بود. هرگاه ما درباره‌ی تابلوهای اربابم صحبت می‌کردیم، ساکت می‌شد.

من درباره‌ی تغییری که در صحنه داده بودم و تایید اربابم چیزی به آنها نگفتم.

ناگهان مادرم گفت: «من فکر می‌کنم نقاشیهای او برای روح انسان خوب نیستند.» گره بر پیشانی انداخته بود. قبلاً هرگز درباره‌ی کار اربابم سخنی نگفته بود.

پدرم شگفت زده صورتش را به سوی او چرخاند.

فرانس به طعنه گفت: «بیشتر برای جیب آدم خوب است.»

یکی از آن معدود یکشنبه‌هایی بود که فرانس به خانه آمده بود. اخیراً پول تمام فکرش را تسخیر کرده بود. او ارزش اشیاء خانه‌ی خیابان لانگن دایک را از من می‌پرسید، از مرواریدها و شنل درون تابلو، از جعبه‌ی جواهرات مروارید نشان و محتویاتش، از تعداد و اندازه‌ی تابلوهایی که به دیوارها آویزان بود. من چندان چیزی به او نگفتم. متأسف بودم که چنین فکری در مورد برادر خودم دارم، اما می‌ترسیدم افکارش معطوف به روشهای آسانتری برای پول درآوردن شده باشد تا شاگردی کارخانه‌ی کاشی سازی. گمان می‌کردم فقط در رویاست، اما نمی‌خواستم با تصویری از اشیاء قیمتی در دسترس او - یا دسترس خواهرش، برای آن رویاها سوخت تهیه کنم.

بی‌توجه به گفته‌ی فرانس، پرسیدم: «منظورت چیست، مادر؟»

او توضیح داد: «در توضیحاتی که تو درباره‌ی نقاشیهای او می‌دهی، چیزی خطرناک وجود دارد، آن طور که تو حرف می‌زنی آنها می‌توانند صحنه‌های مذهبی باشند. طوری از آن زن حرف می‌زنی، مثل این که مریم مقدس است، در حالی که فقط یک زن عادی است که دارد نامه



می نویسد. تو به نقاشی معنایی می دهی که ندارد و سزاوارش نیست. هزاران تابلو در دلفت وجود دارد. همه جا می توانی آنها را ببینی، در میخانه هم به همان راحتی که در خانه یک مرد ثروتمند آویزان است. می توانی دو هفته دستمزد یک خدمتکار را بدهی و یکی از آنها را از بازار بخری.»

پاسخ دادم: «اگر آن کار را بکنم، تو و پدر به مدت دو هفته غذایی نخواهید داشت و پیش از این که ببینید چه خریده ام خواهید مرد.» پدرم چهره اش را درهم کشید. فرانس که مشغول گره زدن قطعه ای نخ بود، کاملاً بی حرکت ماند. پیتربه من نگاهی انداخت. مادرم خونسرد و آرام باقی ماند. او معمولاً افکارش را بر زبان نمی آورد. هنگامی که صحبت می کرد، کلماتش ارزش طلا را داشتند. من من کنان گفتم: «متأسفم، مادر، منظورم این نبود که...» او سختم را قطع کرد. «کار کردن برای آنها در سرت باد انداخته. باعث شده فراموش کنی کی هستی و از کجا آمده ای. ما یک خانواده ی محترم پروتستان هستیم که ارزشهایمان توسط ثروت یا مد تعیین نمی شود.» از نیش کلماتش سرم را پایین انداختم. آنها کلمات یک مادر بودند، کلماتی که اگر من هم دختری داشتم و نگرانش بودم به او می گفتم. گرچه از این که او آنها را بر زبان آورده بود، آزرده خاطر بودم، همان طور که تردیدش را در مورد ارزش تابلوهای اربابم دوست نداشتم. ولی می دانستم که حقیقت دارند.

پیتربه در آن یکشنبه زمان زیادی را با من در کوچه نگذرانند. صبح روز بعد نگریستن به تابلو دردناک بود. تکه رنگهای کاذب نقاشی شده بود، و او چشمها، قوس بلند پیشانی و بخشی از چینهای آستین شل را کشیده بود. به ویژه رنگ زرد پررنگ مرا از لذتی گناه آلود، که مادرم مرا به آن محکوم کرده بود، سرشار ساخته بود. در عوض کوشیدم تابلوی تمام شده را در غرفه ی پیتربه پدر مجسم کنم که به قیمت ده



گیلدر به حراج گذاشته است، تصویری ساده از یک زن، در حال نامه نوشتن.
نتوانستم.

آن روز بعد از ظهر او خوش خلق بود، وگرنه جرأت سوال نداشتم. یاد گرفته بودم حالات او را بسنجم، نه از اندک کلامی که می‌گفت یا از حالت چهره‌اش - که چندان تغییری نمی‌کرد - بلکه از روشی که در کارگاه یا اتاق زیرشیروانی حرکت می‌کرد. زمانی که خوشحال بود، زمانی که خوب کار می‌کرد، با عزم و اراده این سو و آن سو می‌رفت، هیچ مکشی در قدمهایش وجود نداشت. هیچ حرکتی به هدر نمی‌رفت. اگر اهل موسیقی می‌بود، زیر لب زمزمه می‌کرد یا آواز می‌خواند یا سوت می‌زد. هنگامی که کارها بر وفق مراد نبود، می‌ایستاد، از پنجره به بیرون خیره می‌شد، حرکت‌های ناگهانی می‌کرد، از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا می‌رفت و از نیمه‌ی راه به زیر می‌آمد.

هنگامی که به اتاق زیر شیروانی آمد تا روغن بزرک را با کربنات سرب که من کار ساییدنش را به پایان رسانده بودم، مخلوط کند، گفتم: «آقا؟»

آن روز روی پوست سراسر کار می‌کرد. همسر فون روی ون نیامده بود، اما من دریافته بودم که او قادر است قسمت‌هایی از اندام زن را بدون این که خودش آنجا باشد نقاشی کند.
ابروانش را بالا برد: «بله، گرت؟»

او و مرته تنها کسانی در خانه بودند که همیشه مرا با نامم صدا می‌زدند.

«آیا تابلوهای شما نقاشی‌های کاتولیکی است؟»

او مکث کرد، بطری روغن بزرک را روی صدفی که محتوی کربنات سفید سرب بود نگهداشت. تکرار کرد: «نقاشی کاتولیکی.» دستش را پایین آورد. با بطری به روی میز ضربه‌ای زد.



دختری با گوشواره مروارید ✎ ۱۶۳

«منظورت از نقاشی کاتولیکی چیست؟»

من پیش از فکر کردن سخن گفته بودم. حالا نمی دانستم چه بگویم. سعی کردم سؤال دیگری بپرسم. «چرا در کلیساهای کاتولیک تابلو نصب می کنند؟»

«تا حالا در یک کلیسای کاتولیک بوده ای، گرت؟»

«نه، آقا.»

«پس تابلویی در کلیسا ندیده ای، یا مجسمه، یا شیشه ی رنگی؟»

«نه.»

«فقط در خانه ها، یا مغازه ها، یا میهمانخانه ها تابلوی نقاشی

دیده ای؟»

«و در بازار.»

«بله، در بازار. دوست داری به نقاشی نگاه کنی؟»

«بله، آقا.»

فکر کردم او پاسخ مرا نخواهد داد، و تنها سؤالاتی بی پایان از من

خواهد پرسید.

«وقتی به یک تابلو نگاه می کنی، چه می بینی؟»

«خوب، همان چیزی که نقاش کشیده است، آقا.»

گرچه سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد، ولی احساس کردم آن طور

که دوست داشت پاسخش را نداده ام.

«پس وقتی در کارگاه به یک تابلو نگاه می کنی، چه می بینی؟»

«مطمئناً مریم مقدس را نمی بینم.» این را بیشتر در دفاع از مادرم گفتم

تا در پاسخ به او.

حیرت زده به من خیره شد. «انتظار داشتی مریم مقدس را ببینی؟»

با آشفتگی پاسخ دادم: «وای نه، آقا.»

«فکر می کنی این یک نقاشی کاتولیکی است؟»

«نمی دانم، آقا. مادر گفت...»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«مادرت تابلو را ندیده است، مگر نه؟»

«نه.»

«پس نمی‌تواند به تو بگوید چه می‌بینی، چه نمی‌بینی.»

«نه.» گرچه درست می‌گفت، اما دوست نداشتم حالتی انتقادی نسبت

به مادرم داشته باشد.

گفت: «این نقاشی نیست که کاتولیک یا پروتستان است، بلکه مردمی که به آن نگاه می‌کنند این طور هستند، و این که از دیدن آن چه انتظاری دارند. یک تابلو در کلیسا مثل شمعی در اتاق تاریک است - ما از آن استفاده می‌کنیم تا بهتر ببینیم. پلی است بین خودمان و خداوند. اما این یک شمع پروتستان یا کاتولیک نیست. فقط یک شمع است.»

با او مخالفت کردم: «برای کمک به دیدن خداوند ما به این چیزها

نیازی نداریم. ما کلامش را داریم، و همان کافی است.»

لبخند زد: «می‌دانستی، گرت، که من به صورت یک پروتستان بزرگ شده‌ام؟ وقتی ازدواج کردم، تغییر مذهب دادم. بنابراین لازم نیست برایم موعظه کنی. این حرفها را قبلاً شنیده‌ام.»

به او خیره شدم. قبلاً هرگز کسی را ندیده بودم که تصمیم بگیرد دیگر پروتستان نباشد. فکر نمی‌کردم کسی واقعاً بتواند تغییر مذهب بدهد. و با این حال او چنین کرده بود.

به نظر می‌رسید منتظر است تا من صحبت کنم.

آهسته شروع کردم: «گرچه من هیچوقت در یک کلیسای کاتولیک نبوده‌ام، فکر می‌کنم اگر تابلویی در آنجا ببینم، مثل نقاشی شما باشد. حتی اگر صحنه‌هایی از انجیل یا مریم باکره و کودکش، یا منظره‌ی به صلیب کشیده شدن عیسی مسیح نباشد.» به یاد تابلویی که در زیرزمین جلوی تخته‌آویخته بود افتادم، و به خود لرزیدم.

او دوباره بطری را برداشت و به دقت چند قطره روغن درون صدف ریخت. با کاردک شروع به مخلوط کردن روغن و رنگ سفید کرد تا این که



دختری با گوشواره مروارید ۱۶۵

رنگ به صورت کره‌ای که در آشپزخانه‌ی گرم مانده باشد، درآمد. از حرکت کاردک نقره‌ای در میان رنگ سفید و نرم سحر شده بودم. در حین کار کردن توضیح داد: «بین دیدگاه کاتولیکها و پروتستانها نسبت به نقاشی تفاوت وجود دارد. اما لزوماً به بزرگی آنچه تو فکر می‌کنی نیست. ممکن است نقاشی برای کاتولیکها یک مقصود معنوی داشته باشد، اما به یاد داشته باش که پروتستانها هم خداوند را در هر کجا و در هر چیز می‌بینند. با نقاشی چیزهای عادی - میز و صندلی، کاسه و کوزه، سرباز و مستخدم - آیا آنها نیز خلقت خداوند را جشن نمی‌گیرند؟» آرزو کردم کاش مادرم حرفهای او را می‌شنید. او می‌توانست حتی مادرم را متقاعد کند.

کاتارینا دوست نداشت جعبه‌ی جواهراتش را در کارگاه بگذارد، جایی که به آن دسترسی نداشت. او به من شک داشت، بخشی به این خاطر که از من خوشش نمی‌آمد، و همچنین به این دلیل که تحت تأثیر داستانهایی بود که همه‌ی ما درباره‌ی مستخدمهایی که قاشقهای نقره‌ی خانمهایشان را می‌زدیدند، شنیده بودیم. دزدی و وسوسه‌ی آقای خانه - این چیزی بود که خانمها همیشه در خدمتکارها می‌دیدند. هر چند، آن طور که من از فون روی ون می‌دانستم، اغلب مردها بودند که به دنبال خدمتکارها می‌رفتند و نه برعکس. از نظر او خدمتکار کالایی رایگان بود.

گرچه کاتارینا به ندرت درباره‌ی مسائل خانه با ارباب مشورت می‌کرد، اما نزد همسرش رفته بود تا بگوید کاری باید صورت گیرد. من خودم صحبت آنها را نشنیدم - یک روز صبح مرته آن را به من گفت. من و مرته در آن زمان خوب با هم کنار می‌آمدیم. او ناگهان بزرگتر شده بود و علاقه‌اش را به بچه‌های دیگر از دست داده بود، ترجیح می‌داد صبحها هنگامی که من به کار خودم مشغول بودم، با من باشد - او از من یاد گرفت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به لباسها آب پاشد تا زیر آفتاب سفید شوند، مخلوطی از نمک و شراب را برای از میان بردن لکه‌های چربی استفاده کند، کف اتو را با نمک سنگ بساید تا به پارچه نچسبد و آن را نسوزاند. هر چند، دستانش لطیف‌تر از آن بود که با آب کار کند - مرا تماشا می‌کرد، اما نمی‌گذاشتم دستانش را خیس کند. دستان خودم تا آن موقع خراب شده بود - به رغم درمانهای مادرم برای نرم کردن آنها، سرخ و زیر و ترک خورده بودند. دستهای کارگری داشتم و هنوز هجده ساله نبودم.

مرته کمی به خواهرم، آگنس، شباهت داشت - سرزنده، پرسش‌گر، در تصمیم‌گیریهایش سریع. اما او بزرگترین بچه نیز بود، با همان وقار و عزم فرزندان بزرگتر. او از خواهرانش مراقبت کرده بود، همان طور که من از خواهر و برادرم مراقبت کرده بودم. همین مسئله باعث می‌شد که یک دختر نسبت به تغییرات محتاط و هشیار باشد.

هنگامی که سر راهمان به بازار گوشت‌فروشان از کنار ستاره‌ی میان میدان می‌گذشتیم، گفت: «مادرم می‌خواهد جعبه جواهراتش را پس بگیرد. با پدر در این مورد صحبت کرده است.»

به اطلاع ستاره نگاه کردم و کوشیدم خودم را بی‌توجه نشان دهم. «او چه گفت؟» اخیراً متوجه شده بودم که کاتارینا هر زمان که صبحها در کارگاه را برایم باز می‌کرد نگاهی به داخل اتاق و روی میز می‌انداخت، جایی که جواهرات قرار داشت.

مرته مکث کرد، سرانجام گفت: «مادر دوست ندارد جعبه‌ی جواهراتش شبها پیش تو باشد.»

او اضافه نکرد که چه چیز کاتارینا را نگران کرده است - که ممکن است من مرواریدها را از روی میز بردارم، جعبه را زیر بغلم بزنم، و از پنجره به خیابان بروم، و به شهری دیگر و زندگی‌ای دیگر فرار کنم.

مرته به روش خودش می‌کوشید به من اخطار دهد. ادامه داد: «او می‌خواهد تو دوباره پایین بخوابی. به زودی کار دایه تمام می‌شود و دیگر



دختری با گوشواره مروارید ۱۶۷

دلیلی ندارد که تو در اتاق زیرشیروانی بمانی. او گفت یا تو باید بالا باشی یا جعبه‌ی جواهرات.»

«و پدرت چه گفت؟»

«چیزی نگفت. درباره‌اش فکر می‌کند.»

قلبم همچون سنگی در سینه سنگین شد. کاتارینا از او خواسته بود بین من و جعبه‌ی جواهرات یکی را انتخاب کند. او نمی‌توانست هر دو را داشته باشد. اما من می‌دانستم که او جعبه و مرواریدها را از تابلو برنمی‌دارد تا مرا در اتاق زیرشیروانی نگهدارد. مرا پائین می‌فرستاد. دیگر نمی‌توانستم به او کمک کنم.

گامهایم را آهسته کردم. سالها آب کشیدن، لباسها را چلاتدن، زمینها را ساییدن، لگنها را خالی کردن، بدون هیچ فرصتی برای دیدن زیبایی یا رنگ یا نور در زندگی‌ام، همچون منظره‌ای از زمینی هموار، در حالی که در جایی بسیار دوردست، دریا دیده می‌شود، اما هرگز قابل دسترسی نیست. اگر نمی‌توانستم با رنگها کار کنم، اگر نمی‌توانستم نزدیک او باشم، نمی‌دانستم چگونه می‌توانم در آن خانه به کارم ادامه دهم.

وقتی به مغازه‌ی قصابی رسیدیم و پیتر پسر آنجا نبود، چشمانم به طرزی غیر مترقبه از اشک پر شد. هرگز متوجه نشده بودم که دلم می‌خواهد چهره‌ی جذاب و مهربان او را ببینم. با احساس سردرگمی که نسبت به او داشتم، او راه‌گریز من بود، یادآوری این که دنیای دیگری وجود داشت که می‌توانستم به آن بپیوندم. شاید چندان تفاوتی با والدینم نداشتم، که به عنوان منجی به او می‌نگریستند، کسی که گوشت به سفره‌شان می‌آورد.

پیتر پدر از دیدن اشکهایم شادمان شد، در حالی که تخته‌اش را از خون پاک می‌کرد، گفت: «به پسر من می‌گویم وقتی او را اینجا ندیدی به گریه افتادی.»

غریدم: «چنین کاری نمی‌کنی. مرته، امروز چه می‌خواهیم؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

او بی‌درنگ پاسخ داد: «گوشت گوسفند. چهار پوند.»
چشمانم را با گوشه‌ی پیش‌بندم پاک کردم. به تندی گفتم: «مگس به چشمم رفته، شاید اینجا خیلی هم تمیز نیست. کثافت مگسها را جذب می‌کند.»

پیتر پدر از ته دل خندید. «می‌گویند مگس به چشمش رفته است! اینجا و کثافت؟ البته که مگس هست - آنها برای خون می‌آیند و نه کثافت. بهترین گوشت خون‌آلودترین آنهاست و بیشتر از همه مگس جذب می‌کند. یک روز خودت خواهی فهمید. لازم نیست خودت را برای ما بگیر، مادام. چشمکی به مرته زد. «تو چه فکر می‌کنی، دوشیزه خانم؟ درست است گِرت جوان مکانی را متهم کند که خودش در چند سال آینده در آنجا کار خواهد کرد؟»

مرته کوشید حالتی هول زده به خود نگیرد، اما آشکارا از این فکر که شاید من برای همیشه با خانواده‌اش نباشم حیرت کرده بود. او آن قدر شعور داشت که پاسخش را ندهد - در عوض به کودکی که یک زن در غرفه‌ی کناری در بغل داشت توجهی ناگهانی پیدا کرد.

با صدایی آهسته به پیتر پدر گفتم: «خواهش می‌کنم، چنین حرفهایی، حتی به شوخی، به او یا هر یک از اعضای خانواده نزنید. من خدمتکار آنها هستم. من این هستم. نشان دادن چیزی غیر از این بی‌احترامی است.»
پیتر پدر به من نگاه کرد. چشمانش با هر تغییر نور رنگ عوض می‌کرد. فکر نمی‌کردم حتی اربابم بتواند آنها را با رنگهایش تسخیر کند.
تصدیق کرد: «شاید حق با تو باشد، می‌بینم که موقع سر به سر گذاشتن تو باید مراقبتر باشم. اما یک چیز به تو بگویم، عزیزم، بهتر است به وجود مگس عادت کنی.»

او جعبه‌ی جواهرات را بر نداشت، و از من نخواست آنجا را ترک کنم. در عوض هر شب مرواریدها، گوشواره و جعبه‌ی جواهرات را برای



دختری با گوشواره مروارید ۱۶۹

کاتارینا می‌برد، و او آنها را در سالن بزرگ، جایی که شنل زرد را نگه می‌داشت، در گنجی می‌گذاشت و درش را قفل می‌کرد. صبحها هنگامی که در کارگاه را به روی من باز می‌کرد، جعبه و جواهرات را به من می‌سپرد. اولین وظیفه‌ام در کارگاه این شد که جعبه و مرواریدها را روی میز قرار دهم و گوشواره‌ها را دم دست بگذارم تا اگر همسر فون روی ون آمد آنها را به گوشهایش آویزان کند. مادامی که با دستها و بازوانم اندازه‌گیری می‌کردم، کاتارینا مرا از میان درگاه نگاه می‌کرد. حرکاتم از نظر دیگران عجیب می‌نمود، اما او هرگز نمی‌پرسید چه می‌کنم. شهامت این کار را نداشت.

کورنلیا حتماً درباره‌ی مشکل جعبه‌ی جواهرات می‌دانست. شاید مثل مرته شنیده بود که والدینش درباره‌ی آن بحث می‌کنند. شاید دیده بود که کاتارینا هر صبح جعبه را بالا می‌آورد و اریاب شبها دوباره آن را به او تحویل می‌دهد، و حدس زده بود اشکالی در بین است. هر چه که دیده یا فهمیده بود، تصمیم گرفته بود که زمانش فرا رسیده است یکبار دیگر آب را گل‌آلود کند.

بی هیچ دلیل خاصی، به جز عدم اعتمادی مبهم، از من خوشش نمی‌آمد. در این زمینه بسیار به مادرش شباهت داشت.

او کارش را، مثل یقه‌ی پاره و رنگ قرمز روی پیش‌بندم، با یک درخواست شروع کرد. یک روز بارانی کاتارینا مشغول درست کردن موهایش بود، کورنلیا در کنارش نشسته بود و تماشا می‌کرد. من در رختشوی‌خانه مشغول آهار زدن لباسها بودم و صدایشان را نمی‌شنیدم. اما احتمالاً او به مادرش پیشنهاد کرده بود که از شانه‌های لاک‌پشت برای تزئین موهایش استفاده کند.

چند دقیقه‌ی بعد کاتارینا به میان دری که آشپزخانه و رختشوی‌خانه را از هم جدا می‌کرد آمد و اعلام کرد: «یکی از شانه‌هایم گم شده. شما دوتا آن را ندیده‌اید؟» گرچه او با من و تانکی هر دو صحبت می‌کرد، اما



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سخت به من خیره شده بود.

تائیکی از آشپزخانه به میان درگاه آمد تا او هم بتواند به من نگاه کند و با حالتی جدی گفت: «نه، مادام.»

من هم تکرار کردم: «نه، مادام.»

هنگامی که کورنلیا را دیدم که از راهرو سرک می‌کشید و حالتی شیطنت‌آمیز، که برایش طبیعی بود، در چهره داشت، دانستم نیرنگی دیگر را شروع کرده است که به من منتهی می‌شود.

فکر کردم، آن قدر به این کار ادامه می‌دهد تا مرا بیرون بیندازد.

کاتارینا گفت: «کسی باید بداند شانه کجا است.»

تائیکی پرسید: «می‌خواهید به شما کمک کنم دوباره گنجه را بگردیم، مادام؟ با لحنی معنی‌دار ادامه داد: «یا باید جای دیگری را بگردیم؟»
گفتم: «شاید در جعبه‌ی جواهراتان باشد.»
«شاید.»

کاتارینا به راهرو بازگشت. کورنلیا برگشت و به دنبالش روان شد. فکر می‌کردم او هیچ توجهی به پیشنهاد من نمی‌کند، چرا که از سوی من مطرح شده بود. هرچند، هنگامی که قدمهایش را روی پله‌ها شنیدم، دریافتم که به طرف کارگاه می‌رود، و دویدم تا به او بپیوندم - او به من نیاز داشت. خشمگین، کنار در کارگاه منتظر من بود، کورنلیا پشت سرش درنگ کرده بود.

کاتارینا به آرامی دستور داد: «جعبه را برایم بیاور.» این تحقیر که نمی‌توانست وارد اتاق شود کلماتش را طوری زهردار کرده بود که تا آن زمان نشنیده بودم. او اغلب تند و بلند صحبت می‌کرد. این بار لحنش بسیار ترسناکتر بود.

می‌توانستم صدای اریاب را از اتاق زیرشیروانی بشنوم. می‌دانستم به چه کاری مشغول است - او داشت برای رومیزی سنگ لاجورد می‌سایید. جعبه را برداشتم و برای کاتارینا آوردم، مرواریدها را روی میز باقی



گذاردم. او بدون کلامی حرف جعبه را پائین برد، کورنلیا، همچون گربه‌ای که فکر می‌کند به زودی غذا گیرش می‌آید، باری دیگر به دنبالش از پله‌ها سرازیر شد. او حتماً به سالن بزرگ می‌رفت. تمام جواهراتش را جستجو می‌کرد، تا ببیند چیز دیگری گم شده است یا خیر. شاید چیزهای دیگری هم گم شده بود - دشوار بود بتوان حدس زد دختری هفت ساله و مصمم به شرارت چه ممکن است انجام دهد.

او شانه را در جعبه پیدا نمی‌کرد. دقیقاً می‌دانستم شانه کجاست.

او را دنبال نکردم، بلکه از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا رفتم.

ارباب حیرت‌زده به من نگاه کرد، دستش با رنگ ساب بالای کاسه معلق بود، اما از من نپرسید چرا بالا آمده‌ام. آسیاب کردن را از سر گرفت. گنج‌های را که وسایلم را در آن نگه می‌داشتم باز کردم و شانه را از میان دستمالش باز کردم - در آن خانه دلیلی برای استفاده یا حتی تحسین آن وجود نداشت. نوعی از زندگی را به من یادآوری می‌کرد که به عنوان مستخدم هرگز نمی‌توانستم داشته باشم. حالا که می‌دانستم باید به دقت به آن نگاه کنم می‌توانستم ببینم که شانه‌ی مادر بزرگم نیست، گرچه شباهت بسیاری به آن داشت. کنگره‌ی انتهایش بلندتر و منحنی‌تر بود، و خالهای دندان‌های ریزی روی هر یک از صفحه‌های کنگره داشت. از شانه‌ی مادر بزرگم قیمتی‌تر بود، گرچه، نه چندان.

فکر کردم، نمی‌دانم باز هم می‌توانم شانه‌ی مادر بزرگم را ببینم یا خیر.

شانه در دست، برای مدتی چنان طولانی روی تخت نشستم که او دست از ساییدن کشید.

«چه مشکلی پیش آمده، گرت؟»

لحنش محبت‌آمیز بود. همین باعث شد گفتن آنچه که چاره‌ای جز بازگفتنش را نداشتم، آسانتر شود.

سرانجام گفتم: «آقا، به کمک شما نیاز دارم.»



وقتی او با کاتارینا و ماریاتین صحبت می‌کرد، مادامی که به دنبال شانه‌ام بدن کورنلیا را می‌گشتند، سپس وسایل دخترها را جستجو می‌کردند، من، نشسته روی تختخواب، دستانم روی زانوهایم، در اتاق زیرشیروانی‌ام باقی ماندم. بالاخره مرته آن را پیدا کرد، پنهان در صدف بزرگی که نانوا، همان روز که برای دیدن تابلو آمد، به آنها داده بود. احتمالاً همان وقت کورنلیا به اتاق زیرشیروانی رفته و شانه‌ها را عوض کرده بود. سپس هنگامی که بچه‌ها در انبار بازی می‌کردند پائین آمده و شانه را درون اولین چیزی که می‌توانست پیدا کند پنهان کرده بود.

وظیفه‌ی کتک زدن کورنلیا به ماریاتین محول شد - ارباب روشن ساخته بود که این کار وظیفه‌ی او نیست، و کاتارینا از انجام آن امتناع کرده بود، حتی زمانی که می‌دانست کورنلیا باید تنبیه شود. مرته بعداً به من گفت که کورنلیا گریه نکرده بود، بلکه در تمام مدت کتک خوردن پوزخندی استهزاآمیز بر لبها داشت.

باز هم ماریاتین بود که برای دیدن من به اتاق زیرشیروانی آمد. درحالی که به میز آسیاب تکیه داده بود، گفت: «خوب، دختر، تو حالا گریه را در مرغدانی انداخته‌ای.»
اعتراض کردم: «من کاری نکردم.»

«نه، ولی توانسته‌ای چند دشمن برای خودت بسازی. چرا این طور شده؟ تا حالا این قدر با یک مستخدم مشکل نداشته‌ایم.» زیر لب خندید، اما پشت خنده‌اش حالتی جدی داشت. ادامه داد: «ولی او از تو پشتیبانی کرد، به روش خودش. و این مهم‌تر از هر چیزی است که کاتارینا یا کورنلیا یا تانکی یا حتی من بر علیه تو بگوئیم.»

شانه‌ی مادر بزرگم را روی پاهایم انداخت. آن را در دستمال پیچیدم و دوباره در گنجه گذاشتم. سپس به طرف ماریاتین چرخیدم. اگر حالا از او نمی‌پرسیدم، هرگز نمی‌فهمیدم. اکنون تنها زمانی بود که امکان داشت پاسخم را بدهد. «خواهش می‌کنم، مادام، آقا چی گفتند؟ درباره‌ی من؟»



دختری با گوشواره مروارید ۱۷۳

ماریاتین نگاهی آگاهانه به من انداخت. «به خودت دلخوشی نده، دختر. او حرف چندانی درباره‌ی تو نزد. اما به اندازه‌ی کافی واضح بود. همین که به خودش زحمت داد پائین بیاید و توجه نشان دهد، به دخترم فهماند که طرف تو را گرفته است. نه، او کاتارینا را متهم کرد که نتوانسته بچه‌هایش را درست بار بیاورد. می‌بینی، انتقاد کردن از او خیلی زیرکانه‌تر است تا تعریف از تو.»

«توضیح دادند که من... به ایشان کمک می‌کنم؟»

«نه.»

کوشیدم احساسم در صورتم منعکس نشود، اما همان یک سوال می‌بایست احساساتم را آشکار کرده باشد.

ماریاتین اضافه کرد: «اما وقتی او رفت، من به کاتارینا گفتم. خیلی مزخرف است که تو در خانه‌ی خودش دزدکی این طرف و آن طرف بروی و پنهان کاری کنی.» به نظر می‌رسید مرا سرزنش می‌کند، اما بعد زیر لب گفت: «بیشتر از این از او انتظار داشتم.» سپس سخنش را قطع کرد، انگار آرزو می‌کرد کاش تا این حد افکارش را آشکار نساخته بود.

«وقتی به خانم گفتید، چه عکس‌العملی نشان دادند؟»

«البته، خوشحال نیست، اما از عصبانیت آقا بیشتر می‌ترسد.» ماریاتین مکث کرد: «دلیل دیگری هم دارد که چندان اهمیتی نمی‌دهد. می‌توانم همین حالا به تو بگویم. دوباره حامله است.»

از دهانم پرید: «باز هم؟»

از این که باین همه مشکل مالی کاتارینا باز هم بچه می‌خواست حیرت کرده بودم. ماریاتین اخم‌هایش را درهم کشید. «مراقب خودت باش، دختر.»

«متأسفم، مادام.»

از این که حتی آن یک کلمه را بر زبان آورده بودم بی‌درنگ پشیمان شدم. جای من نبود که بگویم خانواده چند فرزند باید داشته باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کوشیدم حرفم را اصلاح کنم. پرسیدم: «دکتر خانم را دیده‌اند؟»
 «نیازی نیست. خودش علائم را می‌داند، به اندازه‌ی کافی تجربه دارد.»

برای لحظه‌ای چهره‌ی ماریاتین افکارش را آشکار ساخت - او نیز
 درباره‌ی تعداد بچه‌ها در حیرت مانده بود.

دوباره بر خودش تسلط یافت. «تو به کارهای خودت برس، دور و بر
 او نپلک. به آقا کمک کن، اما در مقابل اهل خانه خودنمایی نکن. جایت در
 این جا خیلی هم امن نیست.»

سرم را به تصدیق تکان دادم و چشمانم را روی دستان گره‌دارش که با
 پیپ بازی می‌کرد نگهداشتم. آن را روشن کرد و برای لحظه‌ای به آن پک
 زد. سپس خندید: «تا حالا این قدر با یک مستخدم مشکل نداشته‌ایم.
 خداوند به ما کمک کند!»

روز یکشنبه شانه را به مادرم بازگرداندم. به او نگفتم چه اتفاقی روی
 داده است - فقط گفتم گرانبها تر از آن است که دست یک خدمتکار باشد.

بعد از مشکل شانه چیزی در خانه برایم تغییر کرد. رفتار کاتارینا از
 همه حیرت‌انگیزتر بود. انتظار داشتم که حتی از قبل سخت‌گیرتر باشد -
 کار بیشتری به من دهد، هر زمان که می‌تواند سرزنشم کند، تا حد امکان
 مرا ناراحت و ناآرام کند. در عوض به نظر می‌رسید از من می‌ترسد. او
 کلید کارگاه را از دسته کلید ارزشمندش جدا کرد و دوباره آن را به ماریاتین
 سپرد و دیگر هیچوقت در را باز یا بسته نکرد. جعبه‌ی جواهراتش را در
 کارگاه باقی گذاشت و هر زمان که چیزی از آن را می‌خواست مادرش را به
 دنبال آن می‌فرستاد. تا جایی که می‌توانست از من دوری می‌کرد. هنگامی
 که این را دریافتم، من نیز از سرِ راهش کنار رفتم.

درباره‌ی کار بعد از ظهرم در اتاق زیرشیروانی چیزی نگفت. ماریاتین
 می‌بایست به او فهمانده باشد که کمک من باعث می‌شود او بیشتر نقاشی



کند، و حمایت مالی بیشتری برای نوزادی که حمل می‌کرد، به اضافه‌ی بچه‌هایی که هم اکنون داشت، فراهم کند. کلمات ارباب مبنی بر مراقبت بیشتر از بچه‌ها، که در حقیقت وظیفه اصلی کاتارینا بود، کاملاً بر او تأثیر گذارده بود، اکنون زمان بیشتری را با آنها می‌گذراند. با تشویق ماریاتین حتی شروع کرد به مرته و لیزبت خواندن و نوشتن بیاموزد.

ماریاتین زیرک‌تر بود، اما حالت او هم با من تغییر کرده بود، با احترام بیشتری با من رفتار می‌کرد. آشکارا هنوز یک خدمتکار بودم، اما مثل قبل به راحتی مرا نادیده نمی‌گرفت و از خود دور نمی‌کرد، همان کاری که گاهی اوقات در مورد تانکی انجام می‌داد. او تا آنجا پیش نمی‌رفت که نظر مرا جویا شود، اما کاری می‌کرد که خودم را چندان جدا از خانه احساس نکنم.

وقتی دیدم تانکی هم نسبت به من نرم‌تر شده، تعجب کردم. فکر می‌کردم از غرض‌ورزی با من لذت می‌برد و دوست دارد از دستم عصبانی باشد، اما شاید از این کار خسته شده بود. یا شاید هنگامی که آشکار شد ارباب طرف مرا گرفته، فکر کرده بود بهتر است مخالف من نباشد. شاید همه‌ی آنها چنین احساسی داشتند. دلیلش هر چه که بود، دیگر کار اضافی برایم درست نمی‌کرد، زیرلب غر نمی‌زد و نگاه چپ به من نمی‌انداخت. گرچه با من صمیمی نشد، اما کار کردن با او آسانتر شده بود.

شاید ظالمانه بود، اما احساس می‌کردم که در مبارزه با او پیروز شده‌ام. او از من بزرگتر بود و برای مدت زمانی طولانی‌تر عضو خانواده بود، ولی طرفداری ارباب آشکارا وزن بیشتری از وفاداری و تجربه‌ی او داشت. او می‌توانست این بی‌اعتنایی را عمیقاً احساس کند، اما آسانتر از آنچه من انتظار داشتم شکست را پذیرفت. تانکی در مجموع آدم ساده‌ای بود و زندگی آسانی را طلب می‌کرد. آسانترین راه پذیرش من بود.

گرچه مادر کورنلیا توجه بیشتری به او معطوف می‌داشت، او هیچ



تغییری نکرده بود، او سوگلی کاتارینا بود، شاید بدین خاطر که از نظر روحی بیشترین شباهت را به او داشت، و کاتارینا برای رام کردن او چندان کاری انجام نمی داد. گه گاه با چشمان قهوه‌ای روشن و سری خمیده طوری که جعدهایش در اطراف صورت آویزان بود، به من نگاه می کرد، و من به پوزخند او هنگامی که کتک می خورد، آن طور که مرته توصیف کرده بود، فکر می کردم. همچون روز اول دوباره فکر کردم، سازش با او بس دشوار خواهد بود.

گرچه چیزی بروز نمی دادم، اما از کورنلیا هم مانند مادرش اجتناب می کردم. نمی خواستم او را تحریک کنم. کاشی شکسته، بهترین یقه‌ی توری ام را که مادرم برایم دوخته بود، و دستمال برودری دوزی ظریفم را پنهان کردم تا او نتواند از آن‌ها علیه من استفاده کند.

اریاب بعد از قضیه‌ی شانه رفتارش با من تغییر نکرد. هنگامی که به خاطر طرفداری اش از او تشکر کردم، سرش را طوری تکان داد که گویی مگسی را از مقابلش می راند.

این من بودم که احساسی متفاوت نسبت به او داشتم. احساس دین می کردم. فکر می کردم اگر کاری از من بخواهد نمی توانم جواب منفی بدهم. نمی دانستم چه می تواند از من بخواهد که مایل به انجامش نباشم، با این حال از این موقعیت جدید راضی نبودم.

از او هم ناامید شده بودم، گرچه مایل نبودم به آن فکر کنم. دوست داشتم خودش به کاتارینا بگوید که من کمکش می کنم، نشان دهد که از او نمی ترسد، که از من حمایت می کند.

این چیزی بود که از او می خواستم.

یک روز بعد از ظهر در اواسط ماه اکتبر، هنگامی که تابلوی همسرفون روی ون تقریباً تکمیل شده بود، ماریاتین برای دیدن او به کارگاه آمد. با این که می دانست در اتاق زیرشیروانی هستم و می توانم صدایش را



بشنوم او را طرف صحبت قرار داد و مستقیم سر اصل مطلب رفت. از او پرسید که بعد از اتمام این نقاشی قصد دارد چه تابلویی بکشد. وقتی اریاب پاسخی نداد، ماریاتین گفت: «تو باید تابلویی بزرگتر بکشی، با آدمهای بیشتر، مثل تابلوهای قبلی ات. نه باز هم زنی غرق در افکارش. وقتی فون روی ون برای دیدن تابلویش آمد باید پیشنهاد دیگری به او بدهی. شاید چیزی شبیه همان که قبلاً برایش کشیده‌ای. معمولاً موافقت می‌کند و پول بیشتری برایش می‌پردازد.»

او باز هم پاسخی نداد.

ماریاتین بدون تعارف گفت: «تا خرخره در قرض فرو رفته‌ایم. به پولش نیاز داریم.»

اریاب گفت: «امکان دارد بخواهد دخترک هم در تابلو باشد.» صدایش کوتاه بود، اما می‌توانستم آنچه را که می‌گفت بشنوم، گرچه فقط بعدها فهمیدم منظورش چه بوده است.

«خوب که چی؟»

«نه، آن طور نه.»

«وقتی این اتفاق افتاد در موردش نگران خواهیم شد، نه قبل از آن.» چند روز بعد فون روی ون و همسرش برای دیدن تابلوی تکمیل شده آمدند. صبح آن روز من و اریاب اتاق را برای دیدار آنها آماده کردیم. او مرواریدها و جعبه جواهرات را پائین برد تا به کاتارینا تحویل دهد و من بقیه‌ی چیزها را جمع کردم و صندلیها را مرتب کردم. سپس او پایه و تابلو را در محل مدل قرار داد و به من گفت تمام کرکره‌ها را باز کنم.

آن صبح به تانکی کمک کردم تا ناهاری ویژه برای آنها آماده کند. فکر نمی‌کردم مجبور باشم آنها را ببینم. وقتی آمدند تانکی در کارگاه برایشان شراب برد. در بازگشت، به من اطلاع داد که باید به جای مرته در پذیرایی کمک کنم زیرا او آن قدر بزرگ شده که سر میز به آنها ملحق شود.

اضافه کرد: «خانم من این تصمیم را گرفته.»



حیرت کردم - آخرین باری که آنها برای دیدن تابلویشان آمده بودند، ماریاتین کوشیده بود مر از فون روی ون دور نگه دارد. گرچه، افکارم را با تانکی در میان نگذاشتم. در عوض پرسیدم: «آیا فون لیوون هوک هم آنجاست؟ فکر می‌کنم صدایش را در راهرو شنیدم.»

تانکی با گیجی سری به تصدیق تکان داد. او داشت قرقاول کباب شده را می‌چشید.

زیر لب گفت: «بد نیست. می‌توانم سرم را مثل آشپزهای فون روی ون بالا بگیرم.»

وقتی او بالا بود من قرقاول را چرب کرده و به آن نمک زده بودم، موادی که تانکی در مصرفشان بیش از حد مضایقه می‌کرد.

هنگامی که آنها برای صرف ناهار پایین آمدند و پشت میز نشستند، تانکی و من شروع به آوردن غذاها کردیم. کاتارینا به من چشم غره رفت. او که هرگز در پنهان ساختن افکارش مهارت نداشت، از این که می‌دید من پذیرایی می‌کنم وحشت کرد.

اریابم نیز گویی سنگ ریزه‌ای زیر دندانش رفته است. نگاهی خیره و سرد به ماریاتین انداخت و او در پشت جام شرابش تظاهر به بی‌تفاوتی کرد.

ولی، فون روی ون خندید و دندانهایش را به نمایش گذاشت. با صدایی بلند گفت: «آه، مستخدمه‌ی چشم درشت! فکر کردم کجا هستی. چطوری، عزیز من؟»

زیر لب گفتم: «خوبم، آقا، ممنون.» و برشی قرقاول در بشقابش گذاشتم و با سرعتی هر چه تمامتر از او دور شدم. البته نه آن قدر سریع که مانع دست درازی او شود. تا چند دقیقه‌ی بعد هنوز وحشت عملش همراهم بود.

همسر فون روی ون و مرته متوجه نشدند، ولی فون لیوون هوک از همه چیز آگاه بود - خشم کاتارینا، آشفتگی اریابم، شانه بالا انداختن



دختری با گوشواره مروارید ۱۷۹

ماریاتین، دست درازی فون روی ون. هنگامی که برایش غذا می‌کشیدم نگاهم را جستجو می‌کرد، گویی از خود می‌پرسید که چطور مستخدمی ساده می‌تواند منشاء این همه مشکل باشد. از او سپاسگزار بودم - هیچ سرزنی در حالت نگاهش وجود نداشت.

تانکی نیز متوجه هیجانی که من ایجاد کرده بودم شده بود و برای اولین بار به فریادم رسید. در آشپزخانه هیچ صحبتی نکردیم، اما او بود که برای بردن سس، پرکردن جامها، کشیدن غذای بیشتر، به سر میز می‌رفت و من در آشپزخانه بودم و به کارهای آنجا می‌رسیدم. تنها یکبار دیگر مجبور شدم به اتاق بروم و آن هنگامی بود که بشقابها را جمع می‌کردیم. تانکی مستقیم به طرف صندلی وان روی ون رفت و من بشقابهای طرف دیگر را برداشتم. چشمان فون روی ون همه جا به دنبال من بود. همچنین چشمان اریابم.

کوشیدم آنها را نادیده بگیرم و در عوض به ماریاتین گوش کنم. او درباره‌ی تابلوی بعدی بحث می‌کرد.

گفت: «شما تابلوی درس موسیقی را خیلی دوست داشتید، این طور نیست؟ بهتر نیست تابلویی شبیه آن داشته باشید با دکوری از آلات موسیقی؟ مثلاً بعد از کلاس درس، یا کنسرت، شاید با افراد بیشتری، سه یا چهار نوازنده، تماشاگران...»

اریابم سخنش را قطع کرد. «بدون تماشاگر. من تماشاگر نمی‌کشم.» ماریاتین با شک و تردید به او نگاه کرد.

فون لیوون هوک با خوش مشربی گفت: «خوب، خوب، مطمئناً جذابیت تماشاگر کمتر از نوازنده است.»

خوشحال بودم که از اریابم دفاع می‌کرد.

فون روی ون اعلام کرد: «من اهمیتی به تماشاگر نمی‌دهم، اما دوست

دارم خودم در تابلو باشم. من عود می‌نوازم.»

پس از مکثی اضافه کرد: «می‌خواهم او هم در تابلو باشد.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مجبور نبودم به او نگاه کنم تا بدانم به من اشاره کرده است. تاینکی با سرش اشاره‌ی کوچکی به طرف آشپزخانه کرد و من با اندک بشقابهایی که برداشته بودم گریختم و او را تنها گذاشتم تا بقیه‌ی میز را جمع کند. می‌خواستم به اریابم نگاه کنم اما جرأت نمی‌کردم. هنگامی که اتاق را ترک می‌کردم، کاتارینا با لحنی شاد گفت: «چه فکر خوبی! مثل آن تابلوی شما با مستخدمه‌ای در لباس قرمز. او را به خاطر دارید؟»

روز یکشنبه وقتی با مادرم در آشپزخانه‌اش تنها بودیم، سر صحبت را با من باز کرد. پدرم بیرون، زیر آفتاب اواخر ماه اکتبر نشسته بود و ما غذا را آماده می‌کردیم.

شروع کرد: «می‌دانی من به شایعات بازار گوش نمی‌دهم، اما وقتی اسم دخترم برده می‌شود مشکل است بی توجه باشم.» بی‌درنگ به پیتِر پسر فکر کردم. ما کاری نکرده بودیم که ارزش شایعه‌پراکنی داشته باشد. در این مورد مطمئن بودم.

صادقانه گفتم: «منظورت را نمی‌فهمم، مادر.»

مادرم گوشه‌های دهانش را جمع کرد. «مردم می‌گویند اریابت می‌خواهد تابلویی از تو بکشد.» گویی خود کلمات موجب می‌شد تا لبانش به هم فشرده شود.

از هم زدن محتوی دیگ دست کشیدم. «چه کسی این حرف را زده؟» مادرم آه کشید. از بیان داستانهای کوچک و بازار اکراه داشت. «زنان سیب‌فروش.»

هنگامی که من پاسخی ندادم، سکوت‌م را به بدترین شکل آن برداشت کرد. «چرا به من نگفتی، گرت؟»

«مادر، حتی خودم چنین چیزی نشنیده‌ام. هیچ کس چیزی به من نگفته است.»

سخنم را باور نکرد.



اصرار ورزیدم: «حقیقت را می‌گویم. اربابم چیزی نگفته، ماریاتین چیزی نگفته. من فقط کارگاهش را تمیز می‌کنم. به تابلوهایش از این نزدیکتر نشده‌ام.» هرگز درباره‌ی کارم در اتاق زیرشیروانی چیزی به او نگفته بودم. «چطور می‌توانی حرف چند پیرزن سیب فروش را باور کنی و حرف مرا باور نکنی؟»

معمولاً وقتی در بازار پشت سرکسی حرف باشد، حتماً دلیلی دارد، حتی اگر واقعیت نداشته باشد.

مادرم از آشپزخانه بیرون رفت تا پدرم را صدا بزند. آن روز دیگر در این باره صحبتی نکرد، اما کم‌کم ترس برم داشت که شاید حق با او باشد و من آخرین کسی باشم که در جریان قرار می‌گیرم.

روز بعد در بازار گوشت فروشان تصمیم گرفتم درباره‌ی شایعه از پیتر پدر سوال کنم. جرأت نمی‌کردم آن را با پیتر پسر در میان بگذارم. اگر مادرم شایعه را شنیده بود، حتماً به گوش او هم رسیده بود. ولی می‌دانستم از شنیدن آن خوشحال نخواهد شد. گرچه هرگز حرفی به من نزده بود، می‌دانستم که به اربابم حسادت می‌ورزد.

پیتر پسر در غرفه نبود. لازم نبود زیاد منتظر شوم تا پیتر پدر خود به زبان آید.

هنگامی که نزدیک شدم زورکی خندید و گفت: «چه می‌شنوم؟ می‌خواهی تابلویت را بکشند، مگر نه؟ به زودی برای امثال پسر من بیش از حد والامقام می‌شوی. او با تو قهر کرده و به بازار حیوانات رفته.»
«به من بگو چه شنیده‌ای؟»

«اوه، می‌خواهی دوباره بشنوی؟» صدایش را بالا برد. «چطور است به صورت یک داستان خوب آن را برای همه تعریف کنم؟»
او را به سکوت دعوت کردم: «هیس!» احساس کردم در زیر پوشش لاف گزافش از من عصبانی است.

پیتر پدر صدایش را پائین آورد. «فقط این که آشپز فون روی ون گفته



قرار است تو و اربابش با هم مدل نقاشی بشوید.»
 با لحنی محکم گفتم: «من از این داستان چیزی نمی دانم.» حتی زمانی
 که این را می گفتم می دانستم که این کلمات بر روی او هم مثل مادرم، تأثیر
 اندکی دارد.

پیتر پدر مستی جگر خوک بیرون آورد و در حالی که آنها را با دست
 سبک سنگین می کرد، گفت: «این من نیستم که تو باید با او حرف بزنی.»
 پیش از این که با ماریاتین صحبت کنم چند روز منتظر شدم.
 می خواستم ببینم آیا کسی اول به من خواهد گفت. یک روز بعد از ظهر
 هنگامی که کاتارینا خواب بود و مرته دخترها را به بازار حیوانات برده
 بود، او را در اتاق تصلیب پیدا کردم. تانکی در آشپزخانه خیاطی می کرد و
 مراقب یوهان و فرانسیسکو بود.

با صدایی آهسته گفتم: «می توانم با شما صحبت کنم، مادام.»
 پیش از روشن کردن و از میان دود به من نگریست. با لحنی محتاط
 گفت: «چه شده، دختر، باز هم مشکلی پیش آمده؟»

«نمی دانم، مادام. اما چیز عجیبی شنیده ام.»

«همه ما چیزهای عجیبی می شنویم.»

«شنیده ام که - که قرار است مدل نقاشی شوم. با فون روی ون.»

ماریاتین زیر لب خندید. «بله. چیز عجیبی است. مردم در بازار حرف
 می زنند، این طور نیست؟»

سرم را به تأیید تکان دادم.

به پشتی صندلی تکیه داد و پکی به پیپ زد. «به من بگو نظرت

چیست که در چنین تابلویی باشی؟»

نمی دانستم چه پاسخی بدهم. با گیجی تکرار کردم: «نظرم چیست،

مادام؟»

«هیچ وقت به خودم زحمت نمی دادم که از دیگران چنین چیزی

پرسم. مثلاً تانکی. وقتی او تصویرش را می کشید، ماهها با خوشحالی



دختری با گوشواره مروارید ✍ ۱۸۳

ایستاده بود و شیر می ریخت، بدون این که فکری از سرش بگذرد، خدا برکتش بدهد. اما تو، افکار جورواجوری در سرت داری که بر زبان نمی آوری. دوست دارم بدانم آنها چه هستند.»

تنها حرف عاقلانه‌ای که می دانستم او می فهمد بر زبان آوردم. «من نمی خواهم کنار فون رون ون بنشینم، مادام. فکر نمی کنم قصدش شرافتمندانه باشد.» کلماتم خشک بودند.

«وقتی پای زنان جوان در میان باشد قصد او هیچوقت شرافتمندانه نیست.»

با اضطراب دستانم را با پیش‌بندم پاک کردم. او ادامه داد: «به نظر می رسد پهلوانی داری که از تو دفاع کند. همان قدر که تو نمی خواهی با فون روی ون بنشینی، دامادم هم مایل نیست تو را با او نقاشی کند.»

سعی نکردم آسودگی ام را پنهان کنم. ماریاتین هشدار داد: «اما فون روی ون حامی دامادم است، و مردی ثروتمند و قدرتمند. نباید او را برنجانیم.»

«به او چه می گوید، مادام.»

«هنوز تصمیم نگرفته‌ام. فعلاً مجبوری با شایعات بسازی. به آنها جواب نده - ما نمی خواهیم فون روی ون از شایعات بازار بشنود که تو نمی پذیری کنار او بنشینی.»

ظاهراً قیافه‌ای ناآرام به خود گرفته بودم. ماریاتین غرید: «نگران نباش، دختر.» با پیش به میز ضربه زد تا خاکسترها را نرم کند. «ما به این مسئله رسیدگی می کنیم، تو سرت را پائین بینداز و به کارهایت برس و کلامی به کسی نگو.»

«بله، مادام.»

ولی به یک نفر گفتم. احساس کردم مجبورم چنین کنم. برخورد نکردن با پیتر پسر آسان بود - تمام آن هفته در بازار حیوانات



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

حراج جریان داشت، حراج حیواناتی که در تمام طول تابستان و پائیز در دهات پروار شده و برای کشتار قبل از زمستان آماده بودند. پیتز هر روز برای خرید به این حراجی‌ها می‌رفت.

یک روز پس از بعدازظهری که من و ماریاتین صحبت کردیم، بیرون خزیدم تا او را در بازار کنار خیابان لانگن دایک پیدا کنم. بعد از ظهرها آنجا آرامتر بود. حراجی صبحها برگزار می‌شد. تا بعدازظهر بیشتر حیوانات توسط صاحبان جدیدشان از آنجا برده شده، و مردان زیر درختان چناری که خیابان را آراسته بود، ایستاده بودند و پولهایشان را می‌شمرند و درباره‌ی معاملاتشان بحث می‌کردند. برگ درختان زرد می‌شد و به زمین می‌ریخت تا با پهن و اداری که خیلی پیش از رسیدن به بازار بوی آن را احساس کرده بودم، در هم آمیزد.

پیتز پسر در کنار مردی دیگر بیرون یکی از میخانه‌های میدان نشسته بود و لیوانی آبجو در مقابلش بود. غرق در صحبت بود و مرا که بی‌صدا کنار میز ایستادم ندید. مرد همراهش مرا دید و سقلمه‌ای به پیتز زد. به سرعت و پیش از این که پیتز حتی فرصت تعجب داشته باشد، گفتم: «می‌خواهم یک لحظه با تو صحبت کنم.»

دوست او بی‌معطلی از جایش پرید و صندلی‌اش را به من تعارف کرد. به میدان اشاره کردم: «می‌شود راه برویم؟»
پیتز گفت: «البته.»

سری برای دوستش تکان داد و در خیابان به دنبال راه افتاد. معلوم نبود که از دیدن من خوشحال است یا ناراحت.

ناشیانه پرسیدم: «حراج امروز چطور بود؟» در صحبت‌های عادی و روزمره هیچوقت مهارتی نداشتم.

پیتز شانه بالا انداخت. آرنجم را گرفت تا مرا از کنار توده‌ای پهن دور کند، سپس دستش را انداخت.

دست از تلاش کشیدم. بی‌پرده گفتم: «شایعاتی درباره‌ی من در بازار



پخش شده.»

با حالتی خنثی گفت: «هر چند وقت یکبار دربارهی کسی شایعه درست می‌شود.»

«چیزی که می‌گویند حقیقت ندارد. من در تابلو کنار فون روی ون نخواهم بود.»

«فون روی ون از تو خوشش می‌آید. پدرم به من گفت.»

«اما من کنار او نخواهم نشست.»

«او خیلی قدرتمند است.»

«پیترا، تو باید حرفم را باور کنی.»

تکرار کرد: «او مرد قدرتمندی است و تو چیزی جز یک خدمتکار نیستی. فکر می‌کنی چه کسی این دست را برنده می‌شود؟»

«فکر می‌کنی من مثل آن مستخدم پیراهن قرمز می‌شوم؟»

پیترا مستقیم به چشمانم نگاه کرد: «فقط اگر از شرابش بنوشی.»

پس از لحظه‌ای به اکراه گفتم: «اربابم نمی‌خواهد مرا با فون روی ون نقاشی کند.» دلم نمی‌خواست دربارهی اربابم صحبتی بکنم.

«خوب است. من هم نمی‌خواهم او تصویر ترا بکشد.»

ایستادم و چشمانم را بستم. بوی تعفن حیوانات مرا به سرگیجه انداخته بود.

پیترا با لحنی مهربانتر گفت: «داری جایی گرفتار می‌شوی که نباید، گرت. دنیای آنها دنیای تو نیست.»

چشمانم را باز کردم و قدمی به عقب گذاشتم. «آدم اینجا تا برایت توضیح دهم این شایعات درست نیست، و تو نباید مرا متهم کنی. حالا متأسفم که مزاحمت شدم.»

«متأسف نباش. حرفت را باور می‌کنم.» آهی کشید. «اما تو در مورد اتفاقاتی که برایت می‌افتد اختیاری نداری. مطمئناً خودت هم می‌توانی آن را درک کنی.»



هنگامی که سکوت کردم، ادامه داد: «اگر اربابت بخواهد تابلویی از تو و فون روی ون بکشد، واقعاً فکر می‌کنی بتوانی مخالفت کنی؟» این سؤالی بود که بارها از خودم پرسیده بودم و پاسخی برایش نیافته بودم.

به تندی گفتم: «از این که به من یادآوری کردی چقدر ناتوان و بیچاره‌ام، متشکرم.»

«با من ناتوان نیستی. ما کار خودمان را اداره می‌کنیم، خرج خودمان را در می‌آوریم، خودمان برای زندگی مان تصمیم می‌گیریم. این چیزی نیست که تو می‌خواهی؟»

به او نگاه کردم، به چشمان آبی درخشانش، جعدهای طلایش و صورت مشتاقش. احمق بودم حتی اگر لحظه‌ای درنگ می‌کردم.

«اینجا نیامدم که در مورد این مسئله صحبت کنم. هنوز خیلی جوان هستم.» همان بهانه‌ی همیشگی را آوردم. روزی آن قدر سنم بالا می‌رفت که دیگر نمی‌توانستم چنین بهانه‌ای بیاورم.

دوباره تلاش کرد: «هیچوقت نمی‌دانم تو به چه فکر می‌کنی، گرت. آن قدر آرام و ساکتی که هیچوقت چیزی نمی‌گویی. اما فکرهایی در سرت داری. گاهی اوقات آنها را می‌بینم که در چشمانت پنهان شده‌اند.» کلاهم را صاف کردم، با انگشتانم دستی به سرم کشیدم تا مویی بیرون نزده باشد. چیزهایی را که گفته بود نشنیده گرفتم و گفتم: «فقط می‌خواستم بگویم تابلویی در کار نیست. ماریاتین به من قول داده. اما تو نباید به کسی چیزی بگویی و سعی نکن از من دفاع کنی. در غیر این صورت ممکن است به گوش فون روی ون برسد و از حرفهای تو بر علیه مان استفاده کند.»

پترباناراحتی سر تکان داد و تکه‌ای حصیر کثیف را با لگد کنار انداخت. فکر کردم، همیشه چنین منطقی نخواهد بود. یک روز بی‌تاب خواهد شد.



دختری با گوشواره مروارید ✍ ۱۸۷

برای این که پاداش منطقی بودنش را بدهم او را آزاد گذاشتم تا مرا به فضایی میان دو خانه ببرد. کوشیدم در آن لذتی بیابم، اما هنوز از بوی حیوانات حال بدی داشتم.

مهم نبود که به پیتِر پسر چه گفته بودم، خودم به وعده‌ی ماریاتین اطمینان نداشتم. او زنی با صلابت بود، در کار زیرک، از موقعیتش مطمئن، اما او فون روی ون نبود. نمی‌فهمیدم چگونه می‌توانند از خواسته‌ی او امتناع کنند. او تابلویی از همسرش خواسته بود که مستقیم به نقاش نگاه کند، و اربابم آن را کشیده بود. او تابلویی از یک خدمتکار با لباس قرمز خواسته بود و آن را به دست آورده بود. اگر می‌خواست، چرا نمی‌توانست مرا هم به دست بیاورد؟

یک روز سه مرد که قبلاً آنها را ندیده بودم با یک هارپسیکورد که محکم به گاری بسته شده بود آمدند. پسری به دنبالشان بود و یک ویلون سل بزرگتر از خودش را حمل می‌کرد. آنها آلات موسیقی فون روی ون نبودند، بلکه به یکی از بستگانش تعلق داشتند که به موسیقی علاقه داشت. تمام اعضاء خانواده جمع شده بودند و مردان را که هارپسیکورد را به دشواری از پله‌ها بالا می‌بردند، تماشا می‌کردند. کورنلیا درست زیر پله‌ها ایستاده بود - اگر آنها هارپسیکورد را می‌انداختند درست روی او می‌افتاد. می‌خواستم دستم را دراز کنم و او را کنار بکشم. اگر هر یک از بچه‌های دیگر بود معطل نمی‌کردم. در عوض سرچایم باقی ماندم. سرانجام کاتارینا بود که اصرار ورزید او به جای امن‌تری برود.

آنها هارپسیکورد را از پله‌ها بالا بردند و آن را در کارگاه گذاشتند، اربابم بر کارشان نظارت می‌کرد. پس از این که مردها خانه را ترک کردند، کاتارینا را صدا زد. ماریاتین به دنبالش بالا رفت. لحظه‌ای بعد صدای نواختن هارپسیکورد را شنیدیم. دخترها روی پله‌ها نشستند و من و تانکی در راهرو ایستادیم و به نوای هارپسیکورد گوش سپردیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از تانکی پرسیدم: «خانم می‌نوازد؟ یا خانم تو؟»
چنان بعید بود یکی از آنها باشد که فکر کردم شاید ارباب می‌نوازد و فقط می‌خواسته کاتارینا نظاره‌گر باشد.

تانکی با صدایی آرام گفت: «البته که خانم جوان است. وگرنه چرا از او خواست بالا برود. خانم خیلی خوب می‌نوازد. وقتی دختر بود هارپسیکورد می‌زد، اما وقتی پدرش از خانم من جدا شد هارپسیکورد را از او گرفت. تا حالا نشنیده‌ای که خانم جوان از این که قدرت خرید ساز را ندارند، شکایت کند؟»

«نه.» لحظه‌ای به فکر فرو رفتم: «تو فکر می‌کنی تصویر خانم را می‌کشد؟ برای این تابلوی فون روی ون؟»
تانکی می‌بایست شایعات بازار را شنیده باشد ولی چیزی به من نگفته بود.

«اوه، ارباب هیچوقت تابلوی او را نمی‌کشد. خانم نمی‌تواند آرام یکجا بنشیند.»

طی چند روز آینده او یک صندلی و میز به مدل نقاشی افزود. در هارپسیکورد را که با منظره‌ای از صخره و درخت و آسمان نقاشی شده بود، برداشت. یک رومیزی روی میز انداخت و ویولن سل را زیرش گذاشت.

یک روز ماریاتین مرا به اتاق تصلیب فرا خواند. گفت: «دختر، امروز بعد از ظهر می‌خواهم دنبال کاری بروی. به عطاری برو و مقداری گل اقطی و زوفا بخر - هوا سرد شده و فرانسیسکو دوباره سرفه می‌کند. و بعد به نخ‌ریسی ماری پیر برو و کمی کاموای پشمی بگیر، فقط به اندازه‌ی یک شال گردن برای آلیدیس. متوجه شده بودی که شال گردنش در رفته است؟» لحظه‌ای مکث کرد، انگار محاسبه می‌کرد که از جایی به جای



دیگر رفتن چقدر طول می‌کشد. «بعد به خانه‌ی یان مایر^(۱) برو و بپرس برادرش چه وقت به دلفت می‌رسد. او کنار برج ریت فلد زندگی می‌کند. نزدیک خانه‌ی شماست، مگر نه؟ می‌توانی سری هم به آنها بزنی.»
به جز یکشنبه‌ها هرگز به من اجازه نداده بود والدینم را ببینم. آنگاه حدس زدم.

«امروز فون روی ون به اینجا می‌آیند، مادام؟»

با ترشرویی پاسخ داد: «نگذار ترا ببیند. بهتر است اصلاً اینجا نباشی. آن وقت اگر سراغ ترا گرفت، می‌توانیم بگوئیم بیرون هستی.»
برای لحظه‌ای می‌خواستم بخندم. فون روی ون همه ما، حتی ماریاتین را مثل خرگوشهایی در مقابل سگ می‌دواند.

آن روز بعد از ظهر مادرم از دیدن من حیرت کرد. خوشبختانه یکی از همسایگان آنجا بود و او نمی‌توانست خیلی دقیق پرس و جو کند. پدرم چندان علاقمند نبود. از زمانی که من خانه را ترک کرده بودم و آگنس مرده بود، خیلی تغییر کرده بود. دیگر درباره‌ی دنیای خارج از محیط خودش کنجکاوی نشان نمی‌داد، به ندرت درباره‌ی اتفاقات خانه‌ی خیابان لانگن دایک یا بازار چیزی از من می‌پرسید. فقط تابلوها هنوز برایش جالب توجه بودند.

هنگامی که کنار آتش نشستیم، گفتم: «مادر، اربابم دارد آن تابلویی که تو در باره‌اش می‌پرسیدی، شروع می‌کند. فون روی ون به آنجا رفته و امروز صحنه را می‌چینند. تمام کسانی که باید در تابلو باشند الان آنجا هستند.»

همسایه‌ی ما، پیرزنی با چشمان درخشان که عاشق شایعات بازار بود، طوری به من خیره شد که گویی هم اینک خروسی بریان در مقابلش



گذاشته‌ام. مادرم اخم کرد - او متوجه منظورم شده بود.
با خود فکر کردم، همین جواب شایعات را خواهد داد.

آن شب او خودش نبود. شنیدم که سرشام به ماریاتین پرخاش می‌کند، و کمی بعد از خانه خارج شد و وقتی برگشت بوی میخانه می‌داد. داشتم از نردبان بالا می‌رفتم تا بخوابم که او وارد شد. به من نگاه کرد، چهره‌اش خسته و سرخ بود. عصبانی نبود، اما به مردی می‌مانست که هم اینک توده چوبی را که باید بشکند دیده است، یا مثل مستخدمی که با کوهی از لباسهای نشسته روبرو شده است.

صبح روز بعد کارگاه چیز زیادی از آنچه بعدازظهر گذشته در آنجا اتفاق افتاده بود آشکار نمی‌کرد. دو صندلی در صحنه قرار گرفته بود، یکی پشت هارپسیکورد و دیگری پشت به نقاش. یک عود روی صندلی قرار داشت، و یک ویولن سمت چپ میز. ویولن سل هنوز در سایه‌های زیرمیز بود. از روی مدل به سختی می‌شد حدس زد که چند نفر در تابلوی نقاشی خواهند بود.

بعداً مرته به من گفت که فون روی ون با خواهر و یکی از دخترهایش آمده بود.

نتوانستم کنجکاوی‌ام را فرو بنشانم. پرسیدم: «دخترش چند ساله است؟»

«فکر می‌کنم حدوداً هفده ساله.»

«هم سن من.»

آنها چند روز بعد دوباره آمدند. ماریاتین مرا برای انجام چند کار بیرون فرستاد و به من گفت آن روز صبح خودم را جایی سرگرم کنم. می‌خواستم به او یادآوری کنم که نمی‌توانم هر وقت آنها برای نقاشی می‌آیند بیرون بروم - هوا بیش از آن سرد بود که بتوان در خیابان وقت گذراند، و من کار زیادی داشتم. اما چیزی نگفتم. نمی‌توانستم احساسم را



دختری با گوشواره مروارید ✍️ ۱۹۱

توضیح دهم، اما حس می‌کردم چیزی به زودی تغییر خواهد کرد. فقط نمی‌دانستم چطور.

جرأت نداشتم دوباره به دیدار خانواده‌ام بروم - آنها فکر می‌کردند مشکلی پیدا شده است. و توضیح دادن باعث می‌شد که مطمئن شوند اتفاقات بدتری در شرف وقوع است. در عوض به کارخانه‌ی فرانس رفتم. از زمانی که درباره‌ی اشیای قیمتی خانه پرسیده بود، او را ندیده بودم. سؤالاتش خشم مرا برانگیخته بود و من تلاشی برای ملاقات با او نکرده بودم.

زن درون دروازه مرا نشناخت. هنگامی که به او گفتم می‌خواهم فرانس را بینم شانه بالا انداخت و کنار رفت، و بدون این که نشان دهد کجا باید دنبالش بگردم ناپدید شد. وارد ساختمانی کوتاه شدم که پسرهایی همسن فرانس پشت میزهایی دراز روی نیمکت نشسته بودند و روی کاشیها نقاشی می‌کردند. آنها روی طرحهایی ساده کار می‌کردند که هیچ ارتباطی با سبک زیبا و جذاب کاشیهای پدرم نداشت. بسیاری از آنها حتی نقش‌های اصلی را قلم نمی‌زدند، بلکه روی نقش و نگار گوشه‌ی کاشیها، برگها و تذهیب کار می‌کردند و مرکز کاشی را خالی می‌گذاشتند تا استادی ماهرتر آن را پر کند.

هنگامی که مرا دیدند چنان سوت‌های بلندی کشیدند که می‌خواستیم گوشه‌ایم را بگیریم. به کنار نزدیکترین پسر رفتم و از او پرسیدم برادرم کجاست. او سرخ شد و سرش را پائین انداخت. هر چند من زنگ تفریحی مطلوب بودم، هیچ کس پاسخم را نمی‌داد.

ساختمان دیگری را پیدا کردم، کوچکتر و گرمتر بود، جایی که کوره قرار داشت. فرانس در آنجا تنها بود، پیراهنش را درآورده بود و عرق از تمام تنش سرازیر بود، حالتی عبوس داشت. ماهیچه‌های بازو و سینه‌اش پیچیده شده بود. به زودی تبدیل به مردی قوی می‌شد.

کهنه پارچه‌هایی دور دستها و ساقهایش بسته بود که حالتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ناخوشایند به او می‌داد، اما هنگامی که سینی کاشیها را داخل کوره می‌گذاشت و بیرون می‌آورد، ورقه‌های مسطح را چنان مسلط جابه‌جا می‌کرد که خودش را نمی‌سوزاند. می‌ترسیدم او را صدا بزنم، زیرا ممکن بود جابه‌خورد و سینی را بر زمین بیندازد. اما پیش از این که به سخن بیایم مرا دید و بی‌درنگ سینی را بر زمین گذاشت.

«گرت، اینجا چکار می‌کنی؟ برای پدر یا مادر اتفاقی افتاده؟»

«نه، نه، آنها خوب هستند. فقط آمده‌ام ترا ببینم.»

«اوه.»

فرانس پارچه‌ها را از دستانش باز کرد، صورتش را با دستمالی پاک کرد و از یک لیوان جرعه‌ای آبجو نوشید. به دیوار تکیه داد و شانه‌هایش را چرخاند، همان کاری که مردان پس از تخلیه‌ی بار فایقه‌های کانال برای آرام کردن و کش آوردن عضلاتشان می‌کردند. قبلاً هرگز ندیده بودم او چنین حرکاتی کند.

«هنوز در کوره‌خانه کار می‌کنی؟ کار دیگری به تو نداده‌اند؟ لعاب

دادن یا نقاشی، مثل آن پسرهایی که در آن ساختمان هستند؟»

فرانس شانه بالا انداخت.

«اما آن پسرها همسن و سال تو هستند. تو هم نباید...»

هنگامی که حالت چهره‌اش را دیدم سخنم را قطع کردم.

او با صدایی آهسته گفت: «تنبیه شده‌ام.»

«چرا؟ تنبیه برای چه؟»

فرانس پاسخی نداد.

«باید به من بگویی، فرانس، وگرنه به پدر و مادر می‌گویم که دچار

مشکل شده‌ای.»

به سرعت گفت: «من مشکلی ندارم. فقط صاحب کارخانه را عصبانی

کردم. همه‌اش همین.»

«چه طوری؟»



«کاری کردم که همسرش خوشش نیامد.»

«چکار کردی؟»

مکث کرد، سپس با صدایی آهسته گفت: «او بود که شروع کرد. برایم دان پاشید، می فهمی. اما وقتی به دانه‌ها نوک زدم شوهرش را خبر کرد. ارباب مرا اخراج نکرد چون دوست پدر است. بنابراین تا زمانی که خلقتش سر جا بیاید من در کوره‌خانه می مانم.»

«فرانس! چطور توانستی این قدر احمق باشی؟ خوب می دانی که او به درد امثال تو نمی خورد. آن وقت موقعیت را برای چنین کاری به خطر می اندازی؟»

فرانس زیر لب گفت: «تو نمی دانی کار در اینجا چطور است، شیرهی آدم را می کشد، کسل کننده است. این مسئله فکرم را مشغول می کرد. فقط همین. تو حق نداری قضاوت کنی، تو که با آن قصاب خوش قیافه‌ات ازدواج می کنی و زندگی خوبی تشکیل می دهی، برایت آسان است که بگویی زندگی من چطور باید باشد، چرا نباید وقتی صورت زیبایی می بینم تحسینش کنم؟ وقتی تمام چیزی که من می بینم کاشی‌های تمام نشدنی و روزهای طولانی است.»

می خواستم اعتراض کنم. به او بگویم که دردش را می فهم. گاهی اوقات شبها خواب توده‌های لباسهای کثیف را می دیدم که هیچ وقت کم نمی شد، فرقی نمی کرد چقدر چنگ می زدم، می جوشاندم و اتو می کشیدم.

در عوض پرسیدم: «همان زنی که دروازه را باز کرد؟»

فرانس شانه بالا انداخت و آبجوی بیشتری نوشید. حالت عبوس آن زن را مجسم کردم و فکر کردم چطور چنان چهره‌ای می تواند او را وسوسه کند.

پرسید: «راستی چرا اینجایی؟ نباید در محله‌ی کاتولیکها باشی؟»
بهانه‌ای آماده کرده بودم که آمدنم را توجیه کند، این که مرا به دنبال



کاری به آن قسمت از دلفت فرستاده‌اند. اما چنان برای برادرم متأسف بودم که متوجه شدم مشغول تعریف کردن ماجرای فون روی ون و تابلو هستم. درد دل با او به من آرامش می‌بخشید.

به دقت گوش داد. هنگامی که حرفم را تمام کردم، گفت: «می‌بینی، ما چندان تفاوتی با هم نداریم، هر دو مورد توجه مافوق خود قرار گرفته‌ایم.»
«اما من پاسخی به فون روی ون نداده‌ام، و قصدش را هم ندارم.»
فرانس گفت: «منظورم فون روی ون نیست.» ناگهان حالتی مودبیانه به خود گرفت. «نه، او نه. منظورم اربابت بود.»

فریاد کشیدم: «یعنی چه، اربابم؟»

فرانس لبخند زد: «خوب، گرت، بی خود عصبانی نشو.»

«بس کن. چه می‌گویی؟ او هیچ وقت ...»

«مجبور نیست. از صورتت کاملاً پیدا است. تو هم او را می‌خواهی. می‌توانی آن را از پدر و مادرمان و قصابت پنهان کنی، اما از من نه. تو را بهتر از اینها می‌شناسم.»

همین طور بود. مرا خوب می‌شناخت.

دهانم را باز کردم، اما کلامی خارج نشد.

گرچه ماه دسامبر بود و هوا سرد، آن قدر از سخنان فرانس می‌سوختم و چنان تند راه می‌رفتم که بسیار زودتر از موعد مقرر به محله‌ی کاتولیکها رسیدم. گرم شده بود و در حال باز کردن شالم بودم تا صورتم خنک شود. در حین راه رفتن در طول خیابان لانگن دایک، فون روی ون و اربابم را دیدم که به سوی من می‌آمدند. سرم را خم کردم و کنار کشیدم به طوری که بتوانم از کنار اربابم عبور کنم، نه از طرف فون روی ون، اما همین حالت توجه او را جلب کرد. ایستاد و ارباب را وادار ساخت که همراهش توقف کند.

به طرف من چرخید و صدا زد: «هی، دخترِ چشم درشت، به من



دختری باگوشواره مروارید ✍ ۱۹۵

گفتند بیرون رفته‌ای. فکر می‌کنم از من دوری می‌کنی. اسمت چیست، دخترم.»

«گرت، آقا.»

چشمانم را به کفشهای اربابم دوختم. آنها براق و سیاه بودند. مرته آن روز زیر نظر من آنها را واکس زده بود.

«خوب، گرت، واقعاً از من دوری می‌کردی؟»

«اوه نه، آقا. دنبال خرید رفته بودم.»

زنیل م را که پر از چیزهایی بود که پیش از رفتن به ملاقات فرانس برای ماریاتین خریده بودم بالا گرفتم.

«پس امیدوارم بیشتر ترا ببینم.»

«بله، آقا.»

دو زن پشت سر مردان ایستاده بودند. به صورتهایشان نگاه کردم و حدس زدم باید دختر و خواهر فون روی ون باشند که مدل نقاشی شده بودند. دختر به من خیره شد.

فون روی ون به اربابم گفت: «امیدوارم قوت را فراموش نکرده

باشی.»

اربابم همچون عروسک خیمه‌شب بازی سرش را تکان تندی داد و پس از لحظه‌ای پاسخ داد: «نه.»

«خوب است. انتظار دارم پیش از این که ما دوباره برگردیم آن را

شروع کرده باشی.» لبخند فون روی ون بدنم را لرزاند.

سکوتی طولانی حکمفرما شد. به اربابم نگاه انداختم. تقلا می‌کرد

حالتی آرام به خود بگیرد، اما می‌دانستم خشمگین است.

سرانجام در حالی که چشمانش به خانه‌ی مقابل بود، گفت: «بله.» به

من نگاه نکرد.

چیزی از آن صحبتها نفهمیدم، اما می‌دانستم به من مربوط می‌شود.

روز بعد چگونگی ماجرا را دریافتم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صبح آن روز از من خواست که بعد از ظهر بالا بروم. فکر کردم اکنون که تابلوی کنسرت را شروع کرده، مرا برای درست کردن رنگ می‌خواهد. هنگامی که به کارگاه رفتم آنجا نبود. به اتاق زیرشیروانی رفتم. چیزی روی میز نبود - هیچ چیز برایم چیده نشده بود. از نردبان پائین آمدم، احساس حماقت می‌کردم.

او به کارگاه آمده و پشت پنجره‌ای ایستاده بود و بیرون را تماشا می‌کرد.

در حالی که پشت به من داشت، گفت: «لطفاً بنشین، گرت.» روی صندلی کنار هارپسیکورد نشستم. آن را لمس نکردم - هرگز، جز برای گردگیری به هیچ آلت موسیقی دست نزده بودم. همچنان که منتظر بودم، به تابلوهایی که به دیوار پشتی آویزان کرده بود و بخشی از زمینه‌ی تابلوی کنسرت را تشکیل می‌دادند، نگاه کردم، سمت چپ یک دورنما بود و سمت راست تصویری از سه نفر - زنی که عود می‌نواخت و لباسی به تن داشت که بیشتر سینه‌اش را به نمایش گذاشته بود، آقایی که دستش را دور شانه‌ی او انداخته بود و یک پیر زن. مرد خواستار زن جوان بود. پیر زن دستش را پیش برده بود تا سکه‌ای از او بگیرد. تابلو به ماریاتین تعلق داشت و به من گفته بود نامش «دلال محبت» است.

اریاب رویش را از پنجره برگردانده بود. «آن صندلی نه. دختر فون روی ون روی آن می‌نشیند.»

فکر کردم، همان صندلی که اگر من در تابلو بودم روی آن می‌نشستم. او یکی دیگر از صندلیهایی که سرشیر داشت آورد و نزدیک سه پایه‌ی نقاشی گذاشت، به طوری که رو به پنجره داشت. «اینجا بنشین.» نشستم و پرسیدم: «چه می‌خواهید، آقا.» حیرت کرده بودم - ما هرگز کنار هم نمی‌نشستیم. به خود لرزیدم، گرچه سردم نبود.

«حرف نزن.» کرکره‌ای را باز کرد تا نور مستقیم به روی صورتم بیفتد. «از پنجره به بیرون نگاه کن.» بعد روی صندلی‌اش در مقابل سه پایه



نشست.

به برج کلیسای جدید خیره شدم و آب دهانم را فرو دادم. احساس می‌کردم آرواره‌هایم به هم فشرده می‌شوند و چشمانم از حدقه بیرون می‌زنند.

«حالا به من نگاه کن.»

سرم را برگرداندم و از روی شانه چپم به او نگاه کردم. نگاهش با نگاه من گره خورد. نمی‌توانستم به چیزی جز این که خاکستری چشمانش به رنگ درون یک صدف است، فکر کنم. به نظر می‌رسید منتظر چیزی است. چهره‌ام از ترس این که نتوانم آنچه را که او می‌خواست ارائه کنم در هم رفت.

به نرمی گفت: «گرت.» تنها چیزی که لازم بود بگوید همین بود. چشمانم از اشکهایی که فرو نریخت، پر شد. حالا می‌دانستم.

«بله. حرکت نکن.»

او می‌خواست تابلویی از من بکشد.





[@caffeinebookly](https://twitter.com/caffeinebookly)



[caffeinebookly](https://plus.google.com/caffeinebookly)



[@caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)



[caffeinebookly](https://www.linkedin.com/company/caffeinebookly)



t.me/caffeinebookly

۱۹۹۹



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



[@caffeinebookly](https://twitter.com/caffeinebookly)



[caffeinebookly](https://plus.google.com/caffeinebookly)



[@caffeinebookly](https://www.instagram.com/caffeinebookly)



[caffeinebookly](https://www.linkedin.com/company/caffeinebookly)



t.me/caffeinebookly

«بوی روغن بزرک می دهی.»

پدرم لحنی آشفته داشت. او باور نمی کرد تنها نظافت کارگاه یک نقاش بتواند کاری کند که بو روی لباسها، پوست و موهایم باقی بماند. حق با او بود. انگار حدس می زد اکنون جایی می خوابم که روغن نیز هست، که ساعتها مدل نقاشی می شوم و عطر روغن را به خود جذب می کنم. او حدس می زد و با این حال نمی توانست آن را بیان کند. نابینایی اعتماد به نفسش را از بین برده بود، به طوری که دیگر به افکاری که از ذهنش می گذشت اطمینان نداشت.

یک سال قبل ممکن بود به او کمک کنم آنچه در سرش می گذشت را بیان کند، راضی اش کنم افکارش را بر زبان آورد. هرچند، حالا تقلای خاموشش را به نظاره می نشستم، همچون سوسکی که بر پشت افتاده باشد و نتواند خودش را برگرداند.

مادرم نیز حدس هایی زده بود، گرچه نمی دانست چه حدسی زده است. گاهی اوقات نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. هنگامی که چنین می کردم حالتش ترکیبی از خشم ناگفته بود، از کنجکاوی، از آزرده گی. می کوشید دریابد چه بر سر دخترش آمده است.

من به بوی روغن بزرک عادت کرده بودم. حتی بطری کوچکی از آن را کنار تختم می گذاشتم. صبحها هنگام لباس پوشیدن آن را جلوی پنجره



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌گرفتم و رنگش را تحسین می‌کردم که به آب لیمویی می‌مانست که قطره‌ای رنگ زرد به آن افزوده باشند.
می‌خواستم بگویم، حالا آن رنگ را به تن می‌کنم. او مرا با آن رنگ نقاشی می‌کند.

در عوض، برای این که حواس پدرم را از آن بو منحرف کنم، تابلوی دیگر را که اربابم رویش کار می‌کرد توصیف کردم.

«یک زن جوان پشت هارپسیکورد می‌نشیند و می‌نوازد. او نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه می‌پوشد - همان نیم‌تنه‌ای که دختر نانوا برای تابلویش می‌پوشید - دامن سفید برتن دارد و روبانهای سفید به موهایش بسته است. در انحنای هارپسیکورد زنی دیگر ایستاده است که آواز می‌خواند. او یک کت سبز با حاشیه‌ی پوست و لباسی آبی می‌پوشد. در میان این دو زن مردی نشسته است که پشت به ما دارد...»

پدرم به میان حرفم دوید: «فون روی ون.»

«بله، فون روی ون. تنها چیزی که از او دیده می‌شود، پشت و موهایش است و دستی که روی دسته‌ی یک عود گذاشته است.»

پدرم مشتاقانه اضافه کرد: «او بلد نیست عود بزند.»

«بله. به همین دلیل پشتش به ما است - برای این که نبینیم حتی نمی‌تواند عود را درست در دست بگیرد.»

پدرم خندید، خوش خلقی‌اش باز گشته بود. همیشه خوشحال می‌شد که بشنود مردان ثروتمند ممکن است نوازنده‌ی ضعیفی باشند.

معمولاً برگرداندن روحیه‌ی خوب او چنین آسان نبود. یکشنبه‌ها هم‌نشینی با والدینم چنان دشوار شده بود که از روزهایی که پیتِر پسر با ما غذا می‌خورد استقبال می‌کردم. او می‌بایست متوجه نگاههای آشفته‌ای که مادرم به من می‌انداخت، گله‌مندی پدرم، و سکوت ناهنجاری که میان والدین و فرزند چنان غیر منتظره است شده باشد. هرگز چیزی درباره‌ی آنها نمی‌گفت، خودش هرگز روی ترش نمی‌کرد، خیره نمی‌شد و بر



دختری با گوشواره مروارید ✍️ ۲۰۳

زبان‌ش مهر سکوت نمی‌زد. به جایش سربه سر پدرم می‌گذاشت، از مادرم تعریف می‌کرد و به من لبخند می‌زد.

پیتر از من نمی‌پرسید چرا بوی روغن بزرک می‌دهم. انگار نگران پنهان کاری من نبود. تصمیم داشت به من اعتماد کند.

مرد خوبی بود. گرچه، دست خودم نبود - همیشه نگاه می‌کردم تا ببینم زیر ناخنهایش آلوده به خون است یا خیر.

فکر کردم باید آنها را در آب نمک بخیساند. یک روز به او خواهم گفت.

مرد خوبی بود، اما طاقتش طاق شده بود. چیزی نمی‌گفت، اما گاهی اوقات روزهای یکشنبه در کوچه‌ی کنار کانال ریت فلد می‌توانستم ناشکیبایی را در دستهایش احساس کنم.

بودن با او همیشه موجب بی‌زاری‌ام نبود. گه‌گاه اگر از روی شانه‌اش به آسمان نگاه می‌کردم، و رنگهایی به جز سفید در ابرها می‌دیدم، یا به ساییدن کربنات سرب و اکسیدسرب فکر می‌کردم، به وجد می‌آمدم. او همیشه از واکنش من شادمان می‌شد. توجه نمی‌کرد که از نگاه کردن به صورت و دستهایش اجتناب می‌کنم.

آن یکشنبه، وقتی پدر و مادرم گیج و غمگین بودند، پیتر کمی بعد مرا به کوچه برد. نگاهی شیطنت‌آمیز بر من انداخت و دستش را از روی شانه‌ها و گردنم بالا برد. پیش از این که بتوانم مانعش شوم دستش زیر کلاه‌م رفته و در میان موهایم بود.

با هر دو دست کلاه‌م را پائین کشیدم: «نه!»

پیتر به من لبخند زد، چشمانش تار شده بود، انگار مدتی طولانی به خورشید نگاه کرده است. توانسته بود طره‌ای از موهایم را آزاد کند و اکنون آن را دور انگشتانش می‌پیچید.

«به زودی، گرت، تمام موهایت را خواهم دید. همیشه برایم یک راز باقی نمی‌مانی. ماه دیگر هجده ساله می‌شوی و آن وقت با پدرت



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صحبت می‌کنم.»

قدمی به عقب گذاشتم - احساس می‌کردم در اتاقی داغ و تاریک هستم و نمی‌توانم نفس بکشم.

«من هنوز خیلی کوچک هستم. برایم خیلی زود است.»

پیتر شانه بالا انداخت. «همه آن قدر صبر نمی‌کنند تا بزرگتر بشوند. و خانواده‌ات به من احتیاج دارند.»

اولین بار بود که به فقر والدینم و وابستگی‌شان به او اشاره می‌کرد - وابستگی آنها که وابستگی من نیز بود. به همین خاطر از این که هدیه‌های گوشت را بپذیرند و به من اجازه دهند روزهای یکشنبه در کوچه‌ای با او بایستم راضی بودند.

گره بر ابروانم انداختم. دوست نداشتم برتریش بر خانواده‌ام را به من یادآوری کند.

پیتر فهمید نباید چنین حرفی می‌زده. برای جبران گفته‌اش طره‌ی مویم را به زیر کلاه برد، گونه‌ام را لمس کرد و گفت: «ترا خوشبخت می‌کنم، گرت.»

پس از این که مرا ترک کرد، به رغم سرما در طول کانال قدم زدم. یخ را شکسته بودند تا راهی برای عبور قایقها باز شود، اما دوباره روی سطح آب لایه‌ای نازک تشکیل شده بود. در دوران بچگی، من و فرانس و آگنس سنگ پرتاب می‌کردیم تا لایه‌ی نازک یخ را بشکنیم تا این که تمام قطعه‌ها در زیر آب ناپدید می‌شد. زمانی بس دور می‌نمود.

یک ماه پیش از من خواسته بود به کارگاه بروم.

آن بعد از ظهر به همه اعلام کردم: «من به اتاق زیرشیروانی می‌روم.»
تازکی سر از روی خیاطی‌اش بلند نکرد ولی دستور داد: «قبل از رفتن مقداری هیزم در آتش بینداز.»

دخترها، زیر نظر مرته و ماریاتین روی تورهایشان کار می‌کردند.



دختری با گوشواره مروارید ۲۰۵

لیزیت صبور و فرزند بود و کاری خوب تولید می‌کرد، اما آلیدیس هنوز کوچکتر از آن بود که بتواند با ظرافت کار کند، و کورنلیا بسیار ناشکیبا. گریه کنار آتش نزدیک پای کورنلیا نشسته بود و دخترک هرازگاه خم می‌شد و تکه‌ای از نخ خود را آویزان می‌کرد تا حیوان بر آن چنگ بیندازد. احتمالاً امیدوار بود گریه پنجه‌هایش را در تور او فرو کند و آن را از بین ببرد.

پس از شعله‌ور کردن آتش یوهان را، که روی کاشیهای سرد آشپزخانه نشسته بود و با فرفره‌ای بازی می‌کرد، دور زد. به محض این که اتاق را ترک کردم، یوهان وحشیانه آن را چرخاند و فرفره درست وسط آتش افتاد. او به گریه افتاد و کورنلیا زیر خنده زد و مرته تلاش کرد اسباب بازی او را با انبر از میان شعله‌ها بیرون بیاورد.

ماریاتین به بچه‌ها هشدار داد: «هیس، کاتارینا و فرانسیسکو را بیدار می‌کنید.» بچه‌ها صدایش را نشنیدند.

بیرون خزیدم، از این که از سرو صدا فرار می‌کردم شادمان بودم، مهم نبود که کارگاه چقدر سرد است.

در کارگاه بسته بود. به آن نزدیک شدم و لبهایم را به هم فشردم، ابروانم را صاف کردم و انگشتانم را از روی گونه‌ها به طرف چانه‌ام کشیدم، انگار سیبی را لمس می‌کنم تا از سفت بودنش مطمئن شوم. در جلوی در چوبی سنگین مکث کردم، سپس آهسته در زدم. پاسخی نیامد، گرچه می‌دانستم باید آنجا باشد - او منتظرم بود.

اولین روز سال نو بود. او لایه‌ی زیرین تابلویم را تقریباً یک ماه قبل کشیده بود، اما از آن زمان به بعد هیچ - نه نقطه‌های قرمز که اشکال را نشان دهد، نه رنگ کاذب، نه رنگهای رویی، نه سطوح روشن. بوم سفید مایل به زرد خالی بود. هر صبح هنگام نظافت آن را می‌دیدم. بلندتر در زدم.

هنگامی که در باز شد، اخم کرده بود و به من نگاه نمی‌کرد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گفت: «در زن، گرت، فقط آرام بیا تو.»
برگشت و به سوی سه پایه رفت، جایی که بوم خالی در انتظار
رنگهایش بود.

در را آهسته پشت سرم بستم، سروصدای بچه‌ها از پائین محو شد،
قدم به میان اتاق گذاشتم، اکنون که آن لحظه فرا رسیده بود به طرز
حیرت‌انگیزی آرام بودم.

«مرا خواسته بودید، آقا.»

«بله، آنجا بایست.»

او به جایی که تابلوی آن زن دیگر را کشیده بود اشاره کرد. میزی که
برای تابلوی کنسرت مورد استفاده قرار می‌داد آنجا بود، اما آلات
موسیقی را از رویش برداشته بود. نامه‌ای به دستم داد.

گفت: «آن را بخوان.»

تای کاغذ را باز کرده و سرم را رویش خم کردم. نگران بودم که مبادا
بفهمد فقط به خواندن دستخطی ناآشنا تظاهر می‌کنم.

چیزی روی کاغذ نوشته نشده بود.

سرم را بلند کردم تا به او بگویم، اما مکث کردم. بهتر بود چیزی به او
نگویم. دوباره سرم را روی کاغذ خم کردم.

کتابی به دستم داد و پیشنهاد کرد: «به جایش این را امتحان کن.»

کتاب جلدی چرمی و کهنه داشت و شیرازه‌اش از چند جا ترک
خورده بود. بی‌هدف آن را گشودم و به صفحه نگاه کردم. هیچکدام از
کلمات را تشخیص ندادم.

به من گفت کتاب در دست بنشینم، سپس بایستم و به او نگاه کنم.
کتاب را از دستم گرفت، تنگ سفید با در مفرغی را به من داد و گفت
وانمود کنم که جامی شراب می‌ریزم. فرمان داد بایستم و فقط از پنجره
بیرون را تماشا کنم. در تمام مدت گیج و حیران می‌نمود، گویی کسی
داستانی برایش تعریف کرده و او نمی‌تواند پایانش را به یاد بیاورد.



دختری با گوشواره مروارید ۲۰۷

زیر لب گفت: «لباسها، مشکل همین جاست.»

درک می‌کردم. او مرا واداشته بود کارهای یک خانم را انجام دهم، اما لباس مستخدمها را برتن داشتم. شل زرد و نیم‌تنه‌ی زرد و سیاه را مجسم کردم، و فکر کردم کدام یک را می‌خواهد بپوشم. گرچه، به جای این که از این فکر به هیجان بیایم، احساس ناآرامی کردم. مسئله فقط این نبود که پنهان کردن چنین چیزی از کاتارینا امکان نداشت. درست نبود که من کتاب و نامه در دست بگیرم، برای خودم شراب بریزم و کارهایی را انجام دهم که هرگز نکرده بودم. با آن که آرزو داشتم پوست نرم را در اطراف گردنم احساس کنم، اما لباس معمول من نبود.

سرانجام به زبان آمدم. «آقا، شاید بهتر باشد کارهای دیگری انجام دهم. کارهای یک خدمتکار.»

دستهایش را به سینه زد، ابروانش را بالا برد و به نرمی پرسید:
«خدمتکارها چه کار می‌کنند؟»

پیش از این که بتوانم پاسخ دهم مجبور شدم لحظه‌ای مکث کنم - چانه‌ام می‌لرزید. به خودم و پیترو در آن کوچه فکر کردم و آب دهانم را فرو دادم.

پاسخ دادم: «خیاطی، جارو و زمین‌شویی. آوردن آب، شستن ملافه‌ها، بریدن نان، برق انداختن پنجره‌ها.»

«دلت می‌خواهد در تابلو جارو به دست باشی.»

«من در جایگاهی نیستم که چنین چیزی بگویم، آقا. این تابلو که مال من نیست.»

گره بر پیشانی انداخت. «نه، مال تو نیست.» صدایش طوری بود که انگار با خودش حرف می‌زند.

بدون این که خودم بفهمم گفتم: «دوست ندارم مرا با جارویم بکشید.»

«نه، نه، درست می‌گویی، گرت. ترا با جارو نمی‌کشم.»

«اما من نمی‌توانم لباسهای همسر شما را بپوشم.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سکوتی طولانی حکمفرما شد.
گفت: «نه، چنین انتظاری ندارم. اما ترا به صورت یک مستخدم
نمی‌کشم.»

«پس چی، آقا؟»
«تابلویت را همان طور می‌کشم که برای اولین بار دیدمت، گرت. فقط
خودِ تو را.»

یک صندلی رو به پنجره‌ی میانی کنار سه‌پایه‌اش گذاشت و من رویش
نشستم. دانستم که جایم همین جا خواهد بود. او می‌خواست حالت
خاصی را که یک ماه قبل به من داده بود پیدا کند، همان وقتی که تصمیم
گرفته بود تابلویم را بکشد.
گفت: «از پنجره به بیرون نگاه کن.»

به روز خاکستری زمستانی نگاه کردم، زمانی را که به جای دختر نانا
ایستاده بودم به خاطر آوردم، کوشیدم چیزی نبینم و افکارم را آرام کنم.
کاری دشوار بود چرا که به او فکر می‌کردم، و به خودم که در مقابلش
نشسته بودم.

ناقوس کلیسای نوین دو ضربه نواخت.
«حالا سرت را خیلی آهسته به طرف من بچرخان. نه، شانوات را نه.
بدنت به طرف پنجره باشد. فقط سرت را حرکت بده. آهسته، آهسته.
صبر کن. کمی بیشتر، بیشتر. خوب است. حالا بی حرکت بنشین.»
بی حرکت نشستم.

اول نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. دوباره احساس کردم که گُر
گرفته‌ام - اما تحمل کردم. این چیزی بود که او می‌خواست.
به زودی چشم در چشم او دوختن آسانتر شد. طوری به من نگاه
می‌کرد که گویی مرا نمی‌بیند، بلکه به کسی یا چیزی دیگر می‌نگرد. انگار
به یک تابلو نگاه می‌کرد.

با خود فکر کردم، به نوری که به صورتم افتاده است نگاه می‌کند و نه



به خود صورتم. تفاوت در این بود.

انگار اصلاً آنجا نبودم، هنگامی که چنین احساسی به من دست داد کمی آرام شدم. چون مرا نمی‌دید، من هم او را نمی‌دیدم. ذهنم به جاهای دیگر رفت - خرگوش پخته‌ای که برای ناهار آن روز خورده بودیم، یقه‌ی توری که لیزبت به من داده بود، داستانی که پیتِر پسر روز قبل برایم تعریف کرده بود. بعد از آن دیگر به چیزی فکر نکردم. او دوباره بلند شد تا وضعیت کرکره‌ها را تغییر دهد. چند بار سرگنجه‌اش رفت تا قلم موها و رنگهای مختلف را انتخاب کند. حرکات او را طوری نگاه می‌کردم که گویی در خیابان ایستاده‌ام و از میان پنجره به داخل اتاق نگاه می‌کنم.

ناقوس کلیسا سه ضربه نواخت. مژه زدم. احساس نکرده بودم که زمانی چنین طولانی گذشته است. انگار سحر شده بودم.

نگاهش کردم - اکنون چشمهایش با من بود. به من نگاه می‌کرد. در مدتی که به هم خیره شده بودیم موجی از گرما از درونم گذشت. با این حال، نگاهم را بر او نگه داشتم، تا این که سرانجام چشمش را برگرداند و گلویش را صاف کرد.

«فعلاً تمام شد، گرت. مقداری استخوان بالا گذاشته‌ام را آسیاب کنی.»
سرتکان دادم و از اتاق بیرون خزیدم، قلبم به شدت می‌تپید. او تابلویم را می‌کشید.

یک روز به من گفتم: «کلاهد را از روی صورتت عقب بکش.»
با گیجی گفتم: «از روی صورتم، آقا؟» و بلافاصله از گفتنش پشیمان شدم.

ترجیح می‌داد صحبت نکنم، بلکه کاری را انجام دهم که می‌گفت. اگر حرفی می‌زدم باید ارزش گفتنش را می‌داشت.
پاسخی نداد. آن قسمت از کلامم را که به طرف او بود از روی گونه‌ام عقب کشیدم. لبه‌ی آهارزده گردنم را خراشیدم.



گفت: «بیشتر. می‌خواهم خط‌گونه‌ات را ببینم.»
مکت کردم، سپس آن را عقب‌تر کشیدم. چشمانش روی گونه‌ام پائین
آمد.

«گوش‌ات را به من نشان بده.»
نمی‌خواستم. اما چاره‌ای نداشتم.
دستم را زیر کلاه بردم تا مطمئن شوم هیچ مویی رها نیست، چند طره
را پشت گوشم بردم. سپس کلاه را عقب کشیدم تا نرمه‌ی گوشم را آشکار
کنم.

حالت چهره‌اش به آه می‌مانست، گرچه صدایی از گلویش خارج
نشد. خودم هم صدایم را در گلو خفه کردم و آن را به پایین فرو دادم تا
نگریزد.

گفت: «کلاهت، آن را بردار.»

«نه، آقا.»

«نه؟»

«آقا، خواهش می‌کنم چنین چیزی از من نخواهید.» لبه کلاه را پائین
کشیدم به طوری که گوش و گونه‌ام را دوباره پوشانند. به زمین نگاه کردم،
کاشیهای سفید و خاکستری، تمیز و صاف، در مقابلم ادامه می‌یافت.
«تو نمی‌خواهی سرت را لخت کنی؟»

«نه.»

«ولی دلت هم نمی‌خواهد تصویرت را مثل یک خدمتکار بکشم، با
جارو و کلاه، همین طور مثل یک خانم، با ساتن و پوست و موهای درست
کرده؟»

پاسخ ندادم. نمی‌توانستم موهایم را به او نشان دهم. من از آن
دخترهایی نبودم که سرشان را برهنه می‌کنند.
درصندلی‌اش جابه‌جاشد، سپس از جابرخاست. به انبار رفت. هنگامی
که بازگشت دستش پر از پارچه بود، و آنها را روی زانوان من انداخت.



«خوب، گرت، ببین با اینها چکار می‌توانی بکنی. چیزی پیدا کن که سرت را با آن بپوشانی، این طوری تو نه خانم هستی و نه خدمتکار.»
نمی‌توانستم بفهمم عصبانی شده یا برایش جالب است. اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

در میان پارچه‌ها گشتم. سه کلاه آنجا بود، که هم بیش از حد گرانبیعت بودند، و هم کوچکتز از آن که موهایم را به طور کامل بپوشانند. تکه پارچه‌هایی هم آنجا بود، تکه‌هایی که از لباسها و پیراهنهای کاتارینا که زیاد آمده بود، زرد و قهوه‌ای، آبی و خاکستری. نمی‌دانستم چه کنم. به اطراف نگاه کردم، گویی پاسخم را در کارگاه خواهم یافت. چشمم بر تابلوی «دلال محبت» افتاد - سر زن جوان برهنه بود، گیسوانش با روبان عقب رفته بود، اما پیرزن تکه‌ای پارچه دور سرش بسته بود که به صورت متقاطع از میان خودش رد شده بود. فکر کردم شاید این چیزی است که او می‌خواهد. شاید زنانی که نه خانم هستند و نه خدمتکار و نه آن طور دیگر، موهایشان را چنین درست می‌کنند.

تکه‌ای پارچه‌ی قهوه‌ای رنگ انتخاب کردم و به انبار بردم. جلوی آینه‌ای که آنجا بود کلامم را برداشتم و پارچه را به بهترین نحوی که می‌توانستم دور سرم پیچیدم، به تابلو نگاه کردم تا بتوانم از پیرزن تقلید کنم. خیلی عجیب به نظر می‌رسیدم.
فکر کردم، باید بگذارم مرا با جارویم نقاشی کند. غرور مرا خودپسند کرده است.

هنگامی که برگشت و دید چه کرده‌ام، خندید. به ندرت خنده‌اش را دیده بودم - گاهی اوقات با بچه‌ها، یکبار با فون لیوون هوک. اخمهایم را درهم کشیدم. دوست نداشتم کسی به من بخندد.

زیرلب گفتم: «فقط کاری را کردم که از من خواسته بودید، آقا.»
دست از خنده کشید. «حق با توست، گرت. متأسفم. و صورتت، حالا که می‌توانم کمی بیشتر از آن را ببینم...» سخنش را قطع کرد، هرگز



جمله‌اش را به پایان نبرد. همیشه به این فکر می‌کنم چه می‌خواست بگوید.

به طرف توده‌ی پارچه‌هایی که روی صندلی‌ام رها کرده بودم چرخید. پرسید: «چرا قهوه‌ای را انتخاب کردی، وقتی رنگهای دیگری هم اینجا هست؟»

دیگر نمی‌خواستم درباره‌ی خانمها و خدمتکارها حرف بزنم. نمی‌خواستم به او یادآوری کنم که آبی و زرد رنگهای خانمها است. فقط گفتم: «من معمولاً قهوه‌ای می‌پوشم.» انگار فکر مرا حدس زده بود. مخالفت کرد: «وقتی چند سال پیش تابلوی تانکی را می‌کشیدم، او آبی و زرد می‌پوشید.» «من تانکی نیستم، آقا.»

«نه، مطمئناً نیستی.» نواری بلند و باریک از پارچه آبی بیرون کشید. «با این حال می‌خواهم این را امتحان کنی.»

آن را برانداز کردم: «پارچه آن قدر نیست که سرم را بپوشاند.» «پس از این هم استفاده کن.» تکه‌ای پارچه زرد را، که حاشیه‌ای به رنگ همان آبی داشت، برداشت و به دستم داد.

با اکراه هر دو پارچه را گرفتم و به انبار بردم و آنها را دوباره در مقابل آینه امتحان کردم. پارچه‌ی آبی را روی پیشانی‌ام بستم و تکه‌ی زرد را دور تا دور سرم پیچیدم، و تاج سرم را با آن پوشاندم. دنباله‌اش را در کنار سرم جمع کردم، چینها را اینجا و آنجا مرتب کردم، بر پارچه‌ی آبی دور سرم دست کشیدم، و دوباره قدم به کارگاه گذاشتم.

به کتابی نگاه می‌کردم و متوجه آمدن و نشستن من روی صندلی نشد. حالت قبل را به خود گرفتم. به محض این که سرم را برگرداندم تا از روی شانه‌ی چپم نگاه کنم، سرش را بالا آورد. همزمان دنباله‌ی پارچه‌ی زرد باز شد و روی شانه‌ام افتاد.

«اوه.» نفسی سخت کشیدم، ترسیدم پارچه از سرم بیفتد و تمام



دختری با گوشواره مروارید ۲۱۳

موهایم آشکار شود. اما پارچه نیفتاد - فقط انتهای نوار زرد آویزان شد. موهایم همچنان پوشیده ماند.

آنگاه گفت: «بله، حالا خوب شد، گرت. بله.»

اجازه نمی داد تابلو را ببینم. آن را روی سه پایه‌ی دیگری گذاشته بود که پشت به در داشت و به من گفته بود به آن نگاه نکنم. قول دادم به تابلو نگاه نکنم، اما بعضی شبها که در رختخواب دراز می کشیدم، به این فکر می افتادم که پتو را دورم بپیچم، دزدانه پائین بروم و آن را ببینم. او هرگز متوجه نمی شد.

اما حدس می زد. فکر نمی کردم بتوانم روزها پس از روزها در مقابلش بنشینم و او بدون این که حدس بزند تابلو را دیده‌ام به من نگاه کند. نمی توانستم چیزی را از او پنهان کنم. نمی خواستم که چنین کنم. همچنین دوست نداشتم بدانم مرا چگونه می بیند. بهتر بود همچون یک راز باقی بماند.

رنگهایی که می خواست با هم مخلوط کنم هیچ سررشته‌ای از کارش نمی داد. سیاه، آکر، سفید، زرد، لاجوردی، قرمز لاک‌سی - تمامش همان رنگهایی که قبلاً با آنها کار کرده بودم، و به راحتی می توانستند برای تابلوی کنسرت مورد استفاده قرار بگیرند.

برایش عادی نبود که همزمان روی دو تابلو کار کند. و این همزمانی را دوست نداشت، اما برایش آسانتر بود که کشیدن تابلوی مرا از دیگران پنهان کند. افرادی معدود از آن گاه بودند. فون روی ون می دانست - اطمینان داشتم که اریاب به درخواست او تابلوی مرا نقاشی می کند. حتماً اریاب موافقت کرده بود که تابلوی مرا تنها بکشد تا بدین وسیله مجبور نباشد مرا در کنار فون روی ون نقاشی کند. فون روی ون صاحب تابلوی من می شد.

از این فکر راضی نبودم و اعتقاد داشتم اریابم هم از این مسئله



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خوشحال نیست.

ماریاتین هم درباره‌ی تابلو می‌دانست. احتمالاً او بود که برای فون روی ون برنامه‌ریزی کرده بود. و به علاوه، او هنوز می‌توانست هر زمان که می‌خواست به کارگاه آمد و رفت کند، و می‌توانست به تابلو نگاه کند، کاری که من اجازه‌ی انجامش را نداشتم. گاهی اوقات با حالتی عجیب، که قادر به پنهان کردنش نبود، چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

حدس می‌زدم کورنلیا از تابلو خبر دارد. یک روز او را جایی دیدم که نباید می‌بود، روی پله‌هایی که به کارگاه منتهی می‌شد. وقتی از او پرسیدم آنجا چه کار می‌کند چیزی نگفت و من به جای این که او را نزد ماریاتین یا کاتارینا ببرم رهایش کردم تا برود. جرأت نداشتم اوضاع را به هم بریزم، دست کم نه تا زمانی که او تابلویم را می‌کشید.

فون لیوون هوک درباره‌ی تابلو می‌دانست. یک روز جعبه دوربینش را آورد و آن را برپا کرد تا آنها بتوانند به من نگاه کنند. به نظر نمی‌رسید که از دیدن من در روی صندلی حیرت کرده باشد - اربابم می‌بایست او را در جریان قرار داده باشد. نگاهی به سربند غیرعادی من انداخت، اما اظهارنظری نکرد.

آنها به نوبت در دوربین نگاه کردند. یاد گرفته بودم بدون حرکت یا فکر کردن، و بدون این که از نگاه خیره‌ی او پریشان شوم، بنشینم. گرچه، این کار زمانی که جعبه‌ی سیاه به طرف من نشانه رفته بود، کاری بس دشوارتر بود. بدون چشم، صورت یا بدنی که به سوی من چرخیده باشد، فقط با یک جعبه و ردایی سیاه که پشتی خمیده را می‌پوشاند، احساس ناآرامی می‌کردم. دیگر اطمینان نداشتم که آنها مرا چگونه می‌بینند.

با وجود این که صورتهایشان را نمی‌دیدم، نمی‌توانستم انکار کنم که مورد توجه دو آقا قرار گرفتن، هیجان‌انگیز است.

اربابم اتاق را ترک کرد تا پارچه‌ای نرم برای پاک کردن عدسی‌ها بیابد. فون لیوون هوک منتظر شد تا صدای پایش را روی پله‌ها بشنود، سپس به



نرمی گفت: «مراقب خودش باش، عزیز من.»

«منظورتان چیست، آقا؟»

«باید بدانی که او برای رضایت فون روی ون تابلوی ترا می‌کشد. علاقه‌ی فون روی ون به تو باعث شده که اربابت ترا تحت حمایت خود بگیرد.»

سرم را تکان دادم، از درون خوشحال بودم که چیزی را می‌شنوم که حدس زده بودم.

«در جنگ بین آنها گرفتار نشو. ممکن است صدمه ببینی.»

هنوز به همان حالت نقاشی نشسته بودم. ولی شانه‌هایم به طور غیرارادی تکان خورد، انگار می‌خواهم شالی را از روی شانه‌هایم به زیر بیندازم.

«فکر نمی‌کنم ارباب هیچوقت صدمه‌ای به من بزند، آقا.»

«عزیزم، به من بگو، از مردها چه می‌دانی؟»

خون به گونه‌هایم دوید و سرم را چرخاندم. به خودم و پیتر در آن کوچوی تنگ فکر کردم.

«می‌بینی، رقابت به مردان حس مالکیت می‌دهد. او به تو علاقه‌مند

است، نیمی به این خاطر که فون روی ون به تو توجه دارد.»

پاسخی ندادم.

فون لیوون هوک ادامه داد: «او یک مرد استثنایی است. چشم‌هایش به اندازه‌ی یک گنج ارزش دارند. اما گاهی اوقات دنیا را آن طور که خودش می‌خواهد می‌بیند، نه آن طور که هست. او درک نمی‌کند دیدگاهش چه پیامدی برای دیگران دارد. فقط به خودش و کارش فکر می‌کند، نه به تو. آن وقت باید مراقب باشی...» سخنش را قطع کرد. صدای پای اربابم از روی پلکان می‌آمد.

زیر لب گفتم: «مراقب چی باشم، آقا؟»

«مراقب باش که خودت باقی بمانی.»



چانه‌ام را به طرفش بالا بردم. «که یک خدمتکار باقی بمانم، آقا؟»
 «منظورم این نبود. او زنهای تابلوهایش را در دنیای خودش به دام
 می‌اندازد. ممکن است در آنجا گم شوی.»
 اربابم وارد اتاق شد. گفت: «گرت، تکان خورده‌ای.»
 «متأسفم، آقا.» دوباره به وضعیت قبل برگشتم.

هنگامی که او تابلویم را شروع کرد، کاتارینا شش ماهه باردار بود. هم
 اکنون شکمش بزرگ شده بود و کند راه می‌رفت و به دیوارها تکیه می‌داد،
 پشت صندلیها را می‌گرفت، به سنگینی روی آنها می‌نشست و آه
 می‌کشید. با توجه به این که بارها بچه‌دار شده بود، تعجب می‌کردم که
 چطور بارداری را چنین دشوار می‌یابد. گرچه شکایتی نمی‌کرد، اما زمانی
 که شکمش بزرگ می‌شد وانمود می‌کرد که هر حرکتش مجازاتی است که
 مجبور به تحمل آن است. هنگامی که فرانسیسکو را باردار بود متوجه این
 حالت نشده بودم، زیرا تازه به این خانه آمده بودم و جز توده‌ی عظیم
 لباسها که هر صبح در انتظارم بود چیزی نمی‌دیدم.
 هر چه کاتارینا سنگینتر می‌شد بیشتر و بیشتر در خود غرق می‌گشت.
 با کمک مرته هنوز از بچه‌ها مراقبت می‌کرد. هنوز به مسائل خانه توجه
 نشان می‌داد، و به من و تانکی دستوراتی می‌داد. هنوز با ماریاتین به خرید
 می‌رفت. اما قسمتی از وجودش، با کودکی که در شکم داشت، جای
 دیگری بود. اکنون به ندرت رفتاری تند یا عمدی داشت. حرکاتش کند
 شده بود، و گرچه بی‌دقت بود، اما ظروف کمتری را می‌شکست.
 نگران بودم که مبادا تابلوی مرا کشف کند. خوشبختانه بالا رفتن از
 پله‌های کارگاه برایش دشوار شده بود، بدین ترتیب احتمالش ضعیف بود
 که در کارگاه را ناگهان بگشاید و مرا روی صندلی و او را پشت سه‌پایه
 بیابد. و به دلیل سردی هوا ترجیح می‌داد با بچه‌ها و تانکی و ماریاتین کنار
 آتش بنشیند، یا زیر کوهی از پتو و پوست چرت بزند.



خطر واقعی این بود که توسط فون روی ون به این راز پی ببرد. از تمام کسانی که از وجود تابلو آگاه بودند راز داری او از همه بدتر بود. مرتب به خانه می آمد تا مدل تابلوی کنسرت شود. وقتی در خانه بود، ماریاتین دیگر مرا به دنبال کار بیرون نمی فرستاد و از من نمی خواست خودم را پنهان کنم. این کار غیر عملی بود - کارهای زیادی داشتم که باید انجام می دادم. حتماً فکر کرده بود که فون روی ون از وعده‌ی تابلو راضی خواهد بود و کاری به کار من نخواهد داشت.

چنین نبود. گاهی اوقات، هنگامی که در رختشوی خانه لباس می شستم یا اتو می زدم، یا در آشپزخانه به تانکی کمک می کردم، دنبال می گشت. وقتی دیگران دور و برم بودند چندان بد نبود - زمانی که با مرته یا تانکی یا حتی با آلیدیس بودم، با صدای چرب و نرم صدا می زد، «سلام، دخترم!» و مرا راحت می گذاشت. هر چند اگر مرا تنها می یافت، مثل زمانی که در حیاط رخت آویزان می کردم تا آفتاب رنگ پریده‌ی زمستانی کمی بر لباسها بتابد، او به فضای بین آنها می آمد و پشت ملافه‌ای که هم اکنون آویزان کرده بودم یا یکی از پیراهنهای ارباب مرا آزار می داد. تا جایی که ادب به یک خدمتکار اجازه می داد، او را از خود دور می کردم، اما دست بر نمی داشت. چیزهایی می گفت که می کوشیدم فراموش کنم، کلماتی که هرگز برای کسی دیگر بازگو نکردم.

فون روی ون همیشه پس از نشستن در کارگاه، برای چند دقیقه به ملاقات کاتارینا می رفت، دختر و خواهرش صبورانه منتظر می شدند هیزی و پر حرفیش تمام شود. گرچه ماریاتین به او هشدار داده بود چیزی درباره‌ی تابلو به کاتارینا نگوید، ولی او مردی نبود که راز نگهدار باشد. خیلی خوشحال بود که تابلوی من به او تعلق دارد و گه گاه در مقابل کاتارینا با رمز و کنایه به آن اشاره می کرد.

یک روز که زمین راهرو را می شستم شنیدم به او می گوید: «اگر شوهرت می توانست هرکسی را که می خواهد نقاشی کند، دوست داشتی



تابلوی چه کسی را بکشد؟»

کاتارینا در پاسخ خندید: «اوه، من به این چیزها فکر نمی‌کنم. او هر چیزی را که بخواهد می‌کشد.»

«مطمئن نیستم.»

لحنی چنان مودبانه داشت که حتی کاتارینا هم متوجه آن شد.

پرسید: «منظورتان چیست؟»

«هیچ چیز، هیچ چیز. اما باید از او یک تابلو بخواهی. شاید قبول کند. می‌تواند تابلوی یکی از بچه‌ها را بکشد - شاید مرته - یا خود ترا که این قدر زیبا هستی.»

کاتارینا ساکت شد. فون روی ون به سرعت موضوع را عوض کرد، حتماً متوجه شده بود با حرفهایش موجب ناراحتی کاتارینا شده است.

یک روز دیگر وقتی کاتارینا از او پرسید آیا از مدل شدن لذت می‌برد، پاسخ داد: «نه به اندازه‌ی وقتی که یک دختر خوشگل کنارم باشد. اما به زودی مال من می‌شود و فعلاً همین کافی است.»

کاتارینا این اشاره را نادیده گرفت، کاری که چند ماه قبل نمی‌کرد. اما شاید به نظرش چندان هم مشکوک نبود، چرا که چیزی از تابلو نمی‌دانست. گرچه، من وحشت کردم و کلمات او را برای ماریاتین باز گفتم.

پیرزن پرسید: «پشت در گوش ایستاده‌ای، دختر؟»

«من ...» نمی‌توانستم آن را انکار کنم.

ماریاتین با کج خلقی لبخند زد. «دیگر وقتش شده که مچت را با کارهایی که مخصوص خدمتکارها است گیر بیندازم. دفعه‌ی بعد حتماً قاشق نقره می‌دزدی.»

خودم را جمع کردم. سخنی تند و ناگوار بود، به خصوص بعد از تمام مشکلاتی که با کورنلیا و شانه داشتیم. گرچه، چاره‌ای نداشتم - به ماریاتین خیلی مدیون بودم، او مجاز بود چند کلمه‌ی ظالمانه بر زبان آورد.



دختری با گوشواره مروارید ۲۱۹

ادامه داد: «اما حق با تو است، دهان فون روی ون از کیف پول یک زن هر جایی هم شل تر است، دوباره با او صحبت می‌کنم.»
هر چند، صحبت با او چندان فایده‌ای نداشت - به نظر می‌رسید هر لحظه بیش از پیش برای گفتن چیزهایی به کاتارینا جری‌تر می‌شود. ماریاتین مجبور شد هر وقت که او به دیدار کاتارینا می‌آمد در اتاق بماند تا بتواند بر دهانش افسار بزند.

نمی‌دانستم وقتی کاتارینا از نقاشی من مطلع شود چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. و مطمئناً روزی می‌فهمید - شاید نه در خانه خودش، بلکه در خانه‌ی فون روی ون، وقتی که مشغول صرف غذا بود و سرش را بلند می‌کرد و می‌دید که من از روی دیوار به او خیره شده‌ام.

او هر روز روی تابلوی من کار نمی‌کرد. می‌بایست تابلوی کنسرت را هم نقاشی می‌کرد، حال با فون روی ون و خانمها یا بدون آنها. هر وقت آنجا نبودند دور و برشان را می‌کشید، یا از من می‌خواست جای یکی از زنان را بگیرم - دختری که پشت هارپسیکورد نشسته بود، یا زنی که کنار آن می‌ایستاد و از روی برگی کاغذ آواز می‌خواند. من لباسهای آنها را نمی‌پوشیدم. او فقط اندامی را در آنجا می‌خواست. گاهی اوقات دو زن بدون فون روی ون می‌آمدند و در این جور مواقع او بهتر از همیشه کار می‌کرد. خود فون روی ون مدل سختی بود. اگر در اتاق زیر شیروانی بودم می‌توانستم صدایش را بشنوم. او نمی‌توانست بی‌حرکت بنشیند، و می‌خواست صحبت کند و عودش را بنوازد. اربابم با او شکیباً بود، آن طور که می‌توانست با یک کودک باشد، اما هرازگاه می‌توانستم لحنی را که به صدایش می‌خزید بشنوم و می‌دانستم آن شب به میخانه خواهد رفت و در حالی باز خواهد گشت که چشمانش همچون آتش گداخته است.
من برای آن تابلوی دیگر هفته‌ای سه یا چهار بار، هر بار یکی دو ساعت می‌نشستم. از این اوقات لذت می‌بردم، چرا که در آن ساعات



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بیشتر از همه چشمانش فقط به من بود. برایم اهمیتی نداشت که نشستن در آن حالت چندان ساده نبود، که نگاه کردن از پهلو برای مدت زمانی طولانی سرم را درد می‌آورد. برایم مهم نبود که او گه‌گاه وادارم می‌ساخت بارها و بارها سرم را بچرخانم تا پارچه‌ی زرد به جلو بیفتد، که او بتواند طوری تصویرم را بکشد که گویی همین حالا برگشته‌ام تا به او نگاه کنم. هر چه از من می‌خواست انجام می‌دادم.

اما، او خوشحال نبود. ماه فوریه گذشت و مارس با روزهای یخبندان و آفتابی‌اش فرارسید، و او خوشحال نبود. تقریباً دو ماه بود که روی تابلو کار می‌کرد. با آن که تصویر را ندیده بودم، فکر می‌کردم باید نزدیک به اتمام باشد. او دیگر از من نمی‌خواست برای تابلو رنگ درست کنم، بلکه همچنان که من نشسته بودم، خیلی کم از رنگها استفاده می‌کرد و اندک تکانی به قلم‌موهایش می‌داد. فکر می‌کردم فهمیده‌ام مرا چطور می‌خواهد، اما مطمئن نبودم. گاهی اوقات فقط می‌نشست و به من نگاه می‌کرد، انگار منتظر بود کاری انجام دهم. در آن مواقع به یک نقاش نمی‌مانست، بلکه فقط یک مرد بود، و نگاه کردن به او دشوار.

یک روز، وقتی روی صندلی‌ام نشسته بودم، به ناگاه اعلام کرد: «این تابلو فون روی ون را راضی می‌کند، اما مرا نه.»
نمی‌دانستم چه بگویم. از آنجا که تابلو را ندیده بودم، نمی‌توانستم کمکی به او بکنم.

«می‌توانم به تابلو نگاه کنم، آقا؟»

با تعجب به من نگاه کرد.

اضافه کردم: «شاید بتوانم کمکی کنم.» سپس آرزو کردم کاش چیزی نگفته بودم. می‌ترسیدم گستاخی را از حد گذرانده باشم.

پس از لحظه‌ای گفت: «بسیار خوب.»

بلندشدم و پشت سرش ایستادم. او برنگشت، بی‌حرکت نشست. می‌توانستم صدای نفسهای آهسته و یکنواخت او را بشنوم.



تابلو شبیه هیچ یک از کارهایش نبود. فقط تصویر من بود، از سر و شانه‌هایم، نه میز، نه پرده، نه پنجره و نه برس پودر زنی که تصویر را ملایم یا نگاه را منحرف کند. او مرا با چشمان درشت کشیده بود، نور بر صورتم تابیده بود، اما طرف چپ صورتم در سایه بود. آبی و زرد و قهوه‌ای پوشیده بودم. پارچه‌ای که دور سرم پیچیده بود موجب می‌شد مثل خودم نباشم، بلکه گرتی از یک شهر دیگر، حتی به کلی از کشوری دیگر. زمینه سیاه بود که مرا خیلی تنها نشان می‌داد، هر چند آشکارا داشتم به کسی نگاه می‌کردم. به نظر می‌رسید در انتظار چیزی هستم که هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

حق با او بود - شاید تابلو فون روی ون را راضی می‌کرد، اما چیزی کم داشت.

من قبل از او فهمیدم. هنگامی که متوجه شدم به چه چیزی نیاز دارد - آن نقطه‌ی درخشانی که او برای جلب نظر در دیگر تابلوهایش استفاده می‌کرد - به خود لرزیدم. فکر کردم، این آخر خط است. حق با من بود.

این بار، مثل زمانی که به تابلوی همسر فون روی ون در حال نوشتن نامه کمک کرده بودم، سعی نکردم هیچ راه چاره‌ای نشان دهم. به کارگاه نخزیدم تا چیزی را تغییر دهم - جای صندلی‌ام را عوض کنم یا کرکره‌ها را بیشتر بگشایم. پارچه آبی و زرد را به شکلی دیگر دور سرم نیچیدم، یا قسمت بالای نیم تنه‌ام را پنهان نکردم. لبانم را گاز نگرفتم تا سرخترشان کنم، گونه‌هایم را به داخل نکشیدم. رنگهایی که فکر کنم باید مورد استفاده قرار دهد برایش نچیدم.

فقط مدلش می‌شدم و رنگهایی را که می‌خواست می‌شستم و آسیاب می‌کردم.

به هر حال او خودش به آن پی می‌برد.



از آنچه فکر می‌کردم بیشتر طول کشید. پیش از این که بفهمد نقاشی چه کم دارد، دو بار دیگر مدلش شدم. هر بار که می‌نشستم او با حالتی از نارضایتی نقاشی می‌کشید و مرا زود مرخص می‌کرد.
منتظر شدم.

خود کاتارینا پاسخش را داد. یک روز بعد از ظهر من و مرته در رختشوی خانه مشغول واکس زدن کفشها بودیم و دخترهای دیگر در سالن بزرگ جمع شده بودند تا مادرشان را که برای یک جشن تولد آماده می‌شد، تماشا کنند. صدای جیغ و شادمانی آلیدیس و لیزبت را شنیدم و فهمیدم کاتارینا مرواریدهایش را، که دخترها عاشقش بودند، بیرون آورده است.

سپس صدای پای ارباب را در راهرو شنیدم، سکوت، بعد صداهای آهسته. پس از لحظه‌ای مرا صدا زد: «گرت، برای همسرم یک جام شراب بیاور.»

تنگ شراب و دو جام در سینی گذاشتم، بلکه او هم بخواهد به همسرش بپیوندد، و آنها را به سالن بزرگ بردم. به محض این که وارد شدم به کورنلیا، که در درگاه ایستاده بود، برخورد کردم. به هر ترتیب کوزه را گرفتم و جامها بدون این که بشکنند به سینهام برخوردند. کورنلیا خنده‌ای کرد و خود را از سر راهم کنار کشید.

کاتارینا با برس پودر زنی و جعبه‌ی پودر، شانها و جعبه‌ی جواهراتش پشت میز نشسته بود. مرواریدهایش را انداخته بود و پیراهن ابریشم سبزش را پوشیده بود، که برای پوشاندن شکمش تغییراتی در آن ایجاد کرده بودند. جامی نزدیک دستش گذاشتم و شراب ریختم.

سرم را بالا گرفتم و پرسیدم: «شما هم شراب میل دارید، آقا؟» او به گنجه‌ای تکیه داده بود که دور تا دور تخت را احاطه کرده بود و پرده‌ی ابریشم را به عقب فشرده بود، پرده‌ای که برای اولین بار متوجه شدم از جنس همان پارچه‌ی پیراهن کاتارینا است. او چند بار به من و



دختری با گوشواره مروارید ۲۲۳

کاتارینا نگاه انداخت. حالت نقاش بر چهره‌اش نقش بسته بود.
«دختر احمق، رویم شراب ریختی!» سپس خودش را از میز عقب کشید و با دست روی شکمش را پاک کرد. چند قطره‌ی قرمز آنجا افتاده بود.

«متأسفم، مادام. همین الان یک پارچه‌ی نمناک می‌آورم و آن را تمیز می‌کنم.»

«اوه، مهم نیست. نمی‌توانم ترا دور و برم تحمل کنم. فقط برو.»
وقتی سینی را برمی‌داشتم نگاهی به ارباب انداختم. چشمانش را به گوشواره‌ی مروارید همسرش دوخته بود. هنگامی که او سرش را برگرداند تا پودر بیشتری به صورتش بزند، گوشواره به عقب و جلو تکان خورد و نوری که از پنجره به درون می‌تابید بر آن افتاد. تلالوی نور موجب شد همگی به چهره‌ی او و انعکاس نور در چشمانش نگاه کنیم.
ارباب به کاتارینا گفت: «باید یک لحظه بالا بروم. خیلی طول نمی‌کشد.»

فکر کردم، پس همین است. او پاسخش را یافته است.
وقتی عصر روز بعد از من خواست به کارگاه بروم، مثل دیگر روزهایی که می‌دانستم باید مقابلش بنشینم هیجانزده نبودم. برای اولین بار وحشت داشتم. آن روز صبح لباسهایی که می‌شستم به طرز خاصی سنگین بودند، و دستانم قدرت نداشتند آنها را خوب بچلانند. به کندی میان آشپزخانه و حیاط رفت و آمد می‌کردم، و بیش از یکبار برای استراحت نشستم. وقتی ماریاتین به دنبال دیسی مسی آمد مرا نشسته دید.

پرسید: «چه شده، دختر؟ مریض هستی؟»
از جا پریدم. «نه، مادام. فقط کمی خسته‌ام.»
«خسته، ها؟ برای یک خدمتکار درست نیست که خسته باشد، آن هم صبحها.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

طوری به من نگاه کرد انگار حرفم را باور نکرده است.
دستهایم را در آبی که سرد می شد فرو بردم و یکی از نیم تنه های
کاتارینا را بیرون کشیدم. «کاری نیست که بخواهید امروز بعدازظهر
دنبالش بروم، مادام؟»

«کار؟ امروز بعدازظهر؟ فکر نمی کنم. سؤال مسخره ای است اگر
خسته هستی.» چشمانش را تنگ کرد. «مشکلی که نداری، دختر، هان؟
فون روی ون که ترا تنها گیر نینداخته است؟»
«نه، مادام.» در حقیقت همین طور بود، اما توانسته بودم از دستش
بگریزم.

ماریاتین با صدایی آهسته پرسید: «کسی ترا آن بالا دیده؟» با سرش
حرکتی به طرف بالا کرد تا کارگاه را نشان دهد.
«نه، مادام.» لحظه ای وسوسه شدم که دربارهی گوشواره به او بگویم.
در عوض گفتم: «چیزی خورده ام که به من نساخته، فقط همین.»
ماریاتین شانه بالا انداخت و برگشت. هنوز حرفم را باور نداشت، اما
به این نتیجه رسیده بود که مهم نیست.

آن بعدازظهر به سختی از پله ها بالا رفتم و جلوی در کارگاه مکث
کردم. این بار مثل دیگر اوقاتی که مدلمش می شدم، نبود. او چیزی از من
می خواست و من مدیونش بودم.

در را باز کردم. پشت سه پایه اش نشسته بود و نوک یکی از
قلم موهایش را نگاه می کرد. هنگامی که سرش را بالا آورد و به من نگاه
کرد چیزی در چهره اش دیدم که قبلاً هرگز ندیده بودم. عصبی بود.

همین به من شهامت داد تا آنچه را که گفتم بر زبان آورم. کنار
صندلی ام رفتم و دستم را روی سر یکی از شیرها گذاشتم. چوب سرد و
سخت را محکم چسبیدم و شروع کردم: «آقا، نمی توانم این کار را بکنم.»
او به واقع حیرت کرده بود. «چه کاری، گرت؟»

«همان کاری که از من می خواهید. نمی توانم آن را به گوشم بیندازم.»



خدمتکارها مروارید نمی اندازند.»

برای لحظه‌ای طولانی به من خیره شد، سپس سرش را چند بار تکان داد. «چقدر غیرمنتظره هستی. همیشه مرا غافلگیر می‌کنی.»

انگشتانم را دور بینی و دهان شیر کشیدم، سپس به پوزه و یالش، نرم و برآمده. چشمانش انگشتان مرا دنبال می‌کرد.

به زمزمه گفت: «می‌دانی که تابلو به آن نیاز دارد، به نوری که مروارید منعکس می‌کند. در غیر این صورت کامل نخواهد بود.»

می‌دانستم. مدتی طولانی به تابلو نگاه نکرده بودم. دیدن خودم بیش از اندازه عجیب بود. اما بلافاصله فهمیده بودم که به گوشواره‌ی مروارید نیاز دارد. بدون آن فقط چشمهایم بود، دهان، حاشیه نیم‌تنه‌ام، فضای تاریک پشت گوشهایم همه جدا از هم بود. گوشواره به آنها انسجام می‌بخشید. تابلو را کامل می‌کرد.

و در عین حال مرا به خیابان می‌انداخت. می‌دانستم گوشواره‌ای از فون روی ون یا فون لیوون هوک یا هر کس دیگری قرض نخواهد کرد. او گوشواره‌ی کاتارینا را دیده بود و مرا مجبور می‌کرد که همان را به گوش بیندازم. از هر چه برای تابلویش می‌خواست استفاده می‌کرد، بدون این که عواقبش را در نظر بگیرد. همان طور که فون لیوون هوک به من هشدار داده بود.

اگر کاتارینا گوشواره‌اش را در تابلو ببیند منفجر خواهد شد.

باید به او التماس می‌کردم که مرا نابود نکند.

در عوض استدلال کردم: «شما آن را برای فون روی ون می‌کشید، نه برای خودتان. یعنی این قدر اهمیت دارد؟ خودتان گفتید که از آن راضی خواهید شد.»

چهره‌اش سخت شد و من دریافتم سخنی بیجا گفته‌ام.

غریب: «من اگر بدانم تابلویی کامل نیست هیچوقت دست از کار نمی‌کشم، فرقی نمی‌کند چه کسی مالک آن خواهد شد، روش کار من این



نیست.»

«نه، آقا.» آب دهانم را فرو دادم و به کاشی‌های کف اتاق خیره شدم. با خود فکر کردم، دختر احمق. دندانهایم را بر هم فشردم.
«برو و خودت را آماده کن.»

سرم را خم کردم و به طرف انبار دویدم، جایی که تکه پارچه‌های آبی و زرد را می‌گذاشتم. تا کنون نارضایتی او را با چنین شدتی احساس نکرده بودم و فکر نمی‌کردم بتوانم آن را تحمل کنم. کلاهم را برداشتم و روبانی که موهایم را با آن می‌بستم باز شد، آن را بیرون کشیدم. دستم را عقب بردم تا موهایم را دوباره جمع کنم که صدای یکی از کاشیهای لق کارگاه را شنیدم. سر جایم یخ کردم. او هرگز موقع تعویض لباس به انبار نمی‌آمد. هیچوقت چنین چیزی از من نخواستہ بود.
دستم هنوز در موهایم بود که برگشتم. در درگاه ایستاده بود و مرا خیره می‌نگریست.

دستانم را پائین انداختم. موهایم موج، قهوه‌ای همانند مزارع پائیزی، روی شانه‌هایم ریخت. هرگز کسی به جز خودم آن را ندیده بود.
گفت: «موهایت.» دیگر عصبانی نبود.
سرانجام چشمهایش مرا رها کردند.

حالا که موهای مرا دیده بود، حالا که برایش آشکار شده بودم، دیگر احساس می‌کردم چیزی گرانبها برای پنهان کردن ندارم، چیزی که برای خودم نگه دارم. می‌توانستم آزادتر باشم، اگر نه با او، پس با کسی دیگر. دیگر اهمیتی نداشت که چه می‌کنم.
آن شب از خانه بیرون خزیدم و پیترو پسر را در یکی از میخانه‌های باتوق قصابها، نزدیک قصابی پیدا کردم. سوتها و متلکها را نادیده گرفتم و کنارش رفتم و از او خواستم همراه من بیاید. در حالی که چشمانش از حدقه بیرون زده بود، لیوان آبجویش را زمین گذارد و به دنبالم بیرون آمد.



دستش را گرفتم و او را به کوچه‌ای نزدیک بردم.
بعد از آن به محله‌ی کاتولیکها بازگشتم.
هنگامی که بار دیگر به تابلو نگاه کردم، طره‌ای مو به آن افزوده بود،
که از زیر پارچه‌ی آبی در بالای چشم چپ بیرون زده بود.

دفعه بعد که مدلش شدم حرفی از گوشواره نزد، آن طور که
می‌ترسیدم آن را به من نداد، یا جایم را عوض نکرد، یا دست از نقاشی
نکشید.

همچنین دیگر برای دیدن موهایم به انبار نیامدم.
مدتی مدید نشستم، کاردکش روی شستی رنگها را در هم
می‌آمیخت. رنگ قرمز و آکر آنجا بود، اما رنگی را که مخلوط می‌کرد
بیشتر سفید بود بعد کمی سیاه به آن افزود، آهسته و با دقت آنها را به هم
می‌زد تیغه‌ی نقره‌ای و الماس گونِ کاردک در میان رنگ خاکستری برق
می‌زد.

گفتم: «آقا؟»

نگاهش را بالا آورد، کاردک بی‌حرکت شد.

«بعضی وقتها دیده‌ام که شما بدون مدل نقاشی می‌کنید. نمی‌توانید
گوشواره را بدون این که من آن را ببندازم، بکشید؟»
کاردک بی‌حرکت باقی ماند. «دوست داری من تجسم کنم که مروارید
به گوش انداخته‌ای، و آن تجسم را نقاشی کنم؟»
«بله، آقا.»

به رنگهایش نگاه کرد، کاردک دوباره به حرکت افتاد. فکر می‌کنم
لبخندی بر لب آورد.

«می‌خواهم ترا با گوشواره ببینم.»

«اما شما می‌دانید بعد چه اتفاقی می‌افتد، آقا.»

«می‌دانم که تابلو کامل می‌شود.»



با خود اندیشیدم، مرا نابود می‌کنی. ولی باز هم نتوانستم خودم را به گفتن آن راضی کنم.

در عوض، با تمام جسارتی که در خود می‌یافتم، پرسیدم: «وقتی همسرتان تابلوی تمام شده را ببیند، چه خواهد گفت؟»

«آن را نخواهد دید. تابلو را مستقیم به فون روی ون می‌دهم.»

اولین بار بود که تصدیق می‌کرد تابلوی مرا مخفیانه می‌کشد، که کاتارینا این کار را تأیید نخواهد کرد.

انگار می‌خواست مرا تسکین دهد، اضافه کرد: «فقط لازم است یکبار آن را به گوش کنی. دفعه دیگر که مدلم شدی، آن را می‌آورم. هفته‌ی دیگر. کاتارینا برای یک بعدازظهر چیزی نمی‌فهمد.»

گفتم: «ولی آقا، گوشه‌های من سوراخ نیست.»

اخمهایش را کمی درهم کشید. «خوب، پس لازم است ترتیش را بدهی.»

آشکارا این کاری زنانه بود و او نیازی نمی‌دید فکرش را به آن مشغول کند. کاردک را به شستی زد و آن را با کهنه‌ای پاک کرد.

«حالا بهتر است شروع کنیم. چانه‌ات را کمی پائین ببر.» به من خیره شد. «لبانت را خیس کن، گرت.»

لبانم را خیس کردم.

«دهانت را کمی باز کن.»

از این درخواستش چنان حیرت کردم که دهانم خود به خود باز ماند. جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم. زنان پرهیزکار در نقاشی دهانشان را باز نمی‌کردند.

انگار او با پیتر و من در کوچه بوده است.

اندیشیدم، مرا نابود کردی. لبانم را دوباره لیسیدم.

گفت: «خوب است.»



دختری با گوشواره مروارید ✍ ۲۲۹

نمی‌خواستم خودم این کار را بکنم. از درد نمی‌ترسیدم، اما نمی‌خواستم سوزنی در گوش خودم فرو کنم. اگر قرار بود کسی را برای این کار انتخاب کنم، مادرم می‌بود. اما او هرگز درک نمی‌کرد، همین‌طور بدون دانستن علتش موافقت نمی‌کرد. و اگر دلیلش را به او می‌گفتم، به وحشت می‌افتاد. نمی‌توانستم از تانکی یا مرته بخواهم. فکر کردم به ماریاتین بگویم. شاید هنوز چیزی درباره‌ی گوشواره نمی‌دانست، اما به زودی می‌فهمید. گرچه، نمی‌توانستم خودم را راضی کنم از او بخواهم، نمی‌خواستم او هم سهمی در تحقیر من داشته باشد. تنها شخصی که می‌توانست این کار را انجام دهد و درک می‌کرد، فرانس بود. بعد از ظهر روز بعد، در حالی که بسته سوزنی که ماریاتین به من داده بود در دست داشتم، از خانه بیرون رفتم. وقتی از زن ترشروی کنار دروازه سراغ فرانس را گرفتم، خنده‌ای سفیهانه کرد.

پاسخ داد: «خیلی وقت است از اینجا رفته و خوب از دستش راحت شدیم.» کلمات را مزمزه می‌کرد و لذت می‌برد.
«رفته؟ کجا رفته؟»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت. «می‌گویند به طرف رتردام. ولی کی می‌داند؟ شاید روی دریا ثروتی به هم بزنند، البته اگر میان زنهای هرزه‌ی رتردام خودش را به کشتن ندهد.»
این کلمات تلخ آخری باعث شد که دقیقتر به او نگاه کنم. او باردار بود.

وقتی کورنلیا کاشی فرانس و من را شکست نمی‌دانست که پیش‌بینی‌اش درست از کار درخواهد آمد - که فرانس از من و از خانواده‌ام جدا خواهد شد. فکر کردم، آیا دوباره او را خواهم دید؟ و پدر و مادرم چه خواهند گفت؟ بیشتر از همیشه احساس تنهایی کردم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روز بعد سر راهم از غرفه‌ی ماهی فروشی به عطاری رفتم. عطار حالا مرا می‌شناخت، حتی با اسم مرا صدا می‌زد.

پرسید: «و امروز اربابت چه می‌خواهد؟ بوم؟ اکسید سرب؟ گل اخرا؟ روغن بزرک؟»

با حالتی عصبی پاسخ دادم: «او چیزی نمی‌خواهد. همین طور هم خانم. برای...»

لحظه‌ای فکر کردم از او بخواهم گوشم را سوراخ کند. او مرد محترمی می‌نمود، کسی که ممکن بود این کار را انجام دهد، بدون این که به کسی بگوید یا علتش را بپرسد.

نمی‌توانستم چنین چیزی را از یک غریبه بخواهم.

گفتم: «دارویی می‌خواهم که پوست را بی‌حس کند.»

«پوست را بی‌حس کند؟»

«بله. مثل یخ.»

«چرا می‌خواهی پوستت را بی‌حس کنی؟»

شانه‌هایم را بالا انداختم و پاسخی ندادم و به بطریهای روی طبقه‌های پشت سرش نگاه کردم.

سرانجام آهی کشید و گفت: «روغن میخک.» دستش را به پشت دراز کرد و کوزه‌ای برداشت. «آن را کمی روی پوست بمال و چند دقیقه صبر کن. گرچه اثرش خیلی طولانی نیست.»

«لطفاً کمی به من بدهید.»

«و پولش را کی می‌پردازد؟ اربابت؟ می‌دانی، خیلی گران است؟ از راه خیلی دوری می‌آید.» در صدایش آمیزه‌ای از مذمت و کنجکاوی وجود داشت.

«خودم پولش را می‌پردازم. مقدار کمی می‌خواهم.»

کیسه‌ی پولم را از جیب پیش‌بندم درآوردم و استیورهای ارزشمند را شمردم و روی میز گذاشتم. یک بطری کوچک به ارزش دو روز دستمزد



دختری با گوشواره مروارید ۲۳۱

بود. مقداری پول از تانکی قرض کرده بودم و قول داده بودم روز یکشنبه پس از گرفتن حقوقم آن را پس می‌دهم. وقتی آن یکشنبه دستمزد کاهش یافته‌ام را به مادرم دادم، به او گفتم که یک آینه‌ی دستی را شکسته‌ام و مجبور شدم بهایش را بپردازم. با اوقات تلخی گفت: «ارزش آینه بیشتر از دو روز دستمزد تو است. چکار داشتی می‌کردی؟ خودت را در آینه نگاه می‌کردی؟ چقدر بی‌مبالات!»

پذیرفتم. «بله، بی‌مبالاتی من بود.»

تا دیروقت منتظر شدم، زمانی که اطمینان یافتم همه‌ی اهل خانه به خواب رفته‌اند. گرچه بعد از قفل کردن در کارگاه معمولاً کسی بالا نمی‌آمد، اما هنوز می‌ترسیدم کسی با سوزن و آینه و روغن میخک میچم را بگیرد. کنار در بسته‌ی کارگاه ایستادم و گوشه‌ایم را تیز کردم. می‌توانستم صدای رفت و آمد کاتارینا را در راهروی زیرین بشنوم. این روزها برای خوابیدن مشکل داشت - بدنش چنان سنگین شده بود که نمی‌توانست در هیچ حالتی دراز بکشد. سپس صدای بچه‌ای را شنیدم، صدای یک دختر بود که می‌کوشید آهسته صحبت کند، اما قادر نبود زنگ تیز آن را پنهان کند.

کورنلیا همراه مادرش بود. حرفهایشان را نمی‌شنیدم و چون در کارگاه حبس بودم، نمی‌توانستم به بالای پله‌ها بخزم و دقیقتر گوش کنم. ماریاتین نیز در اتاقهای خودش، دیوار به دیوار انبار، از این سو به آن سو می‌رفت. اینجا خانه‌ای بیقرار بود و مرا نیز بیقرار می‌کرد. خودم را مجبور کردم که روی صندلی‌ام در کارگاه بنشینم و منتظر شوم، خوابم نمی‌آمد. هرگز تا این حد احساس بیداری نداشتم.

سرانجام کاتارینا و کورنلیا به رختخواب بازگشتند، و ماریاتین در اتاق بغلی ساکت شد. خانه در سکوت فرو رفت و من همچنان در صندلی‌ام



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باقی ماندم. نشستن در آنجا آسانتر از کاری بود که باید انجامش می‌دادم. دیگر نمی‌توانستم معطل کنم، بلند شدم و اول به تابلو نگاه کردم. به راستی تنها چیزی که اکنون می‌توانستم بینم حفره‌ای بزرگ بود، جایی که گوشواره باید می‌رفت، و من مجبور بودم آن را پر کنم.

شمع را برداشتم و آینه را در انبار پیدا کردم، و از نردبان اتاق زیرشیروانی بالا رفتم. آینه را روی میز آسیاب به دیوار تکیه دادم و شمع را کنارش گذاشتم. جعبه‌ی سوزن را برداشتم و نازکترینشان را انتخاب کردم، نوکش را در میان شعله‌ی شمع گرفتم. سپس بطری روغن میخک را باز کردم، انتظار داشتم بوی بدی داشته باشد، بوی کپک و برگهای پوسیده، همان بویی که بیشتر داروها داشت. در عوض عطری شیرین و عجیب داشت، مثل کیک عسلی که زیر آفتاب مانده باشد. از راهی دور می‌آمد، از مکانهایی که شاید فرانس سر راهش با کشتی به آنجا سفر می‌کرد. چند قطره روی پارچه‌ای ریختم و به گوش چپ مالیدم. حق با عطار بود - هنگامی که چند دقیقه‌ی بعد لاله‌ی گوشم را لمس کردم، چنان بود که انگار در هوای سرد بوده‌ام، بدون این که شال را دور گوشهایم بپیچم.

سوزن را از میان شعله برداشتم و منتظر شدم که سرخی درخشان نوکش به نارنجی کدر، سپس به سیاه تبدیل شود. هنگامی که به سوی آینه خم شدم، لحظه‌ای به خودم نگاه کردم، چشمانم در زیر نور شمع پر از اشک بود و از ترس برق می‌زد.

به خود گفتم، زود کارت را انجام بده. تأخیر فایده‌ای ندارد. لاله‌ی گوشم را محکم کشیدم و با یک حرکت سوزن را در گوشم فرو کردم.

درست پیش از این که از حال بروم با خود اندیشیدم، همیشه آرزو داشتم گوشواره‌ی مروارید به گوش بیندازم.



دختری با گوشواره مروارید ✍️ ۲۳۳

هر شب گوشم را پاک می‌کردم و سوزنی اندک ضخیم‌تر در سوراخ گوشم فرو می‌کردم تا آن را باز نگهدارم. چندان دردناک نبود تا این که گوشم عفونت کرد و متورم شد. فرقی نمی‌کرد چقدر روغن میخک رویش بمالم، وقتی که سوزن را در سوراخ گوشم فرو می‌کردم چشمانم پر از اشک می‌شد. نمی‌دانستم چطور می‌توانم بی آن که از حال بروم گوشواره را به گوشم ببندازم.

شکرگزار بودم که کلاه روی گوشه‌هایم را می‌پوشاند و کسی لاله‌ی متورم گوشم را نمی‌بیند. هر زمان روی لباسهای بخارآلود خم می‌شدم، رنگها را آسیاب می‌کردم، با پیتر و پدر و مادرم در کلیسا می‌نشستم، می‌سوخت.

یک روز صبح وقتی در حیاط خلوت لباس پهن می‌کردم فون روی ون مرا گیر انداخت و تلاش کرد کلاه را از سرم پائین بکشد، گوشم به شدت درد گرفت.

همچنان که خود را عقب می‌کشیدم، به زمزمه گفتم: «تو نباید با من بجنگی، دختر. اگر با من نجنگی لذت بیشتری خواهی برد. و می‌دانی، وقتی آن تابلو به دستم برسد، در هر صورت تو را مال خودم خواهم کرد.» ناامیدانه فریاد زدم: «تائیکی!» آرزویی بیهوده بود که او زودتر از موعد از خرید نان بازگشته باشد.

کورنلیا از میان درگاه ما را نگاه می‌کرد. هرگز فکر نمی‌کردم این قدر از دیدنش خوشحال شوم.
«چکار می‌کنید؟»

فون روی ون سرش را بالا آورد و قدمی عقب گذارد. لبخندی زد و پاسخ داد: «داشتیم بازی می‌کردیم، عزیزم. فقط کمی بازی. وقتی بزرگتر شدی تو هم به این بازی علاقمند می‌شوی.»

ردایش را صاف کرد، از کنار کورنلیا گذشت و وارد خانه شد.
نمی‌توانستم به چشمان کورنلیا نگاه کنم. با دستانی لرزان کلامم را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

صاف کردم و به لباسم دست کشیدم. سرانجام وقتی سرم را بالا آوردم او رفته بود.

روز تولد هجده سالگی ام مطابق معمول بلند شدم و کارگاه را تمیز کردم، تابلوی کنسرت تمام شده بود - طی چند روز فون روی ون برای دیدنش می آمد و آن را می برد.

با آن که دیگر نیازی نبود، هنوز صحنه‌ی نقاشی را به دقت تمیز می کردم، هارپسیکورد، ویولن و ویولن سل را گردگیری می کردم، با پارچه‌ای نمناک گرد و خاک رومیزی را می گرفتم، صندلیها را جلا می دادم، و کاشی های سفید و خاکستری را جارو می زدم.

این تابلو را به اندازه‌ی کارهای دیگرش دوست نداشتم. گرچه به خاطر تعداد بیشتر مدلهای ارزش بیشتری داشت، تابلوهایی را که از زنان تنها کشیده بود ترجیح می دادم - آنها خالص تر بودند، با پیچیدگی کمتر. دریافتم دوست ندارم برای مدت زمانی طولانی به تابلوی کنسرت نگاه کنم، یا بکوشم به افکار آدمهایی که در آن بودند پی ببرم. در عجب بودم تابلوی بعدی اش چه خواهد بود.

در طبقه‌ی پایین آب روی آتش گذاشتم و از تانکی پرسیدم از قصاب چه می خواهد. او پله و کاشیهای جلوی خانه را جارو می کرد. به جارویش تکیه داد و گفت: «راسته‌ی گوساله، چرا یک غذای خوب نخوریم؟» پشتش را مالید و ناله کرد. «شاید فکرم را از این دردها منحرف کند.»

کوشیدم حالتی از همدردی به خود بگیرم. «باز هم کمرت درد می کند؟» اما تانکی همیشه کمردرد داشت. کمر خدمتکارها همیشه درد می کرد. زندگی خدمتکارها این بود.

مرته همراه من به بازار قصابی آمد، و من از این بابت خوشحال بودم - بعد از آن شب، تنها ماندن با پیتر پسر مرا شرمنده می کرد. مطمئن نبودم



دختری با گوشواره مروارید ۲۳۵

چه رفتاری با من در پیش می‌گرفت. هر چند، وقتی مرته با من بود، پیترو مجبور می‌شد نسبت به آنچه می‌گفت یا هر عکس‌العملی که نشان می‌داد، مراقب باشد.

پیترو پسر نبود - فقط پدرش آنجا بود که خنده‌ای کرد و دندانهایش را به نمایش گذاشت.

گفت: «تولد مبارک! روز مهمی برای تو است.»

مرته حیرت‌زده به من نگاه کرد. چیزی در مورد تولدم به خانواده نگفته بودم - دلیلی هم نداشت.

به تند می‌گفتم: «اصلاً مهم نیست.»

«پسرم که این طور فکر نمی‌کرد. فعلاً دنبال کاری رفته. به دیدن یک نفر.» پیترو پدر چشمکی به من زد. خون در رگهایم منجمد شد. او بدون این که چیزی بگوید به مسئله‌ای اشاره می‌کرد، چیزی که خودم باید می‌فهمیدم.

تصمیم گرفتم توجهی به گفته‌اش نشان ندهم. گفتم: «بهترین راسته‌ی گوساله‌ات را می‌خواهم.»
«پس جشن دارید؟»

پیترو پدر هیچوقت بی‌توجه از روی مسائل نمی‌گذشت، بلکه تا جایی که می‌توانست پرس و جو می‌کرد.

پاسخ ندادم. تنها منتظر شدم سفارش‌م را انجام دهد، سپس گوشت را در زنبیلم گذاشتم و برگشتم.

بعد از ترک بازار گوشت فروشان، مرته زیرلب پرسید: «واقعاً امروز تولد تو است، گرت؟»

«بله.»

«چند ساله شدی؟»

«هجده ساله.»

«چرا هجده سالگی این قدر مهم است؟»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«مهم نیست. تو نباید به حرفهای او گوش بدهی - مرد احمقی است.»
مرته متقاعد نشده بود، همینطور خودم. کلماتش به چیزی در ذهنم
چنگ انداخته بود.

تمام صبح را به رختشویی گذراندم. همین طور که پشت تشت بخار
آلود نشسته بودم فکرم به هزار راه می‌رفت. در عجب بودم فرانس
کجاست، و آیا به گوش والدینم رسیده است که او دلفت را ترک کرده. فکر
می‌کردم منظور پیتر پدر چه بود، و پیتر پسر کجا بود. آن شبی را که در
کوچه گذراندم به یاد آوردم. به تابلوی خودم فکر کردم، و مردد ماندم چه
وقت تمام خواهد شد و بعد چه بلایی بر سر من خواهد آمد. در تمام
مدت گوشم می‌سوخت، و هر زمان که سرم را تکان می‌دادم نیش درد را
احساس می‌کردم.

ماریاتین بود که به دنبالم آمد.

شنیدم که از پشت سرم گفت: «رختشویی را ول کن، دختر. ارباب در
کارگاه ترا می‌خواهد.»

او در درگاه ایستاده بود و چیزی را در دستش می‌چرخاند.

پریشان حواس بلند شدم: «الان، مادام؟»

«بله، الان. خودت را به نفهمی زن، دختر. دلیلش را می‌دانی. کاتارینا
امروز صبح بیرون رفته، کاری که این روزها زیاد نمی‌کند، چون زمانش
نزدیک است. دستت را جلو بیاور.»

دستم را با پیش‌بند خشک کردم و جلو بردم. ماریاتین یک جفت
گوشواره کف دستم انداخت.

«حالا آنها را بالا ببر. بجنب.»

«قدرت حرکت نداشتم. دو مروارید، به شکل قطره‌ی آب و به
اندازه‌ی فندق در میان دستم بود. آنها، حتی در جلوی نور آفتاب
خاکستری نقره‌ای بودند، به جز نقطه‌ای خیره‌کننده و سفید. پیش از این
هم مروارید در دست گرفته بودم، زمانی که آنها را برای زن فون روی ون



دختری با گوشواره مروارید ۲۳۷

بالا می‌بردم و دورگردنش می‌بستم یا روی میز قرار می‌دادم. اما هرگز آنها را برای خودم در دست نگرفته بودم.

ماریاتین ناشکیبا غرید: «بدو، دختر، ممکن است کاتارینا زودتر از وقتی که گفته برگردد.»

تلوتلو خوران به راهرو رفتم و لباسها را پهن نکرده باقی گذاردم. در مقابل چشمان تانکی که از کانال آب می‌آورد، و کورنلیا و آلیدیس که در راهرو تیله بازی می‌کردند، از پله‌ها بالا رفتم. همگی به من نگاه می‌کردند. آلیدیس پرسید: «کجا می‌روی؟» چشمان خاکستری‌اش از کنجکاوی می‌درخشید.

به نرمی پاسخ دادم: «به اتاق زیر شیروانی.»

کورنلیا با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «می‌شود ما هم با تو بیاییم؟»
«نه.»

تانکی با چهره‌ای گرفته گفت: «دخترها، سر راهم را گرفته‌اید.»
در کارگاه نیمه باز بود. قدم به داخل گذاشتم. لبهایم به هم فشرده بود، دلم شور می‌زد. در را پشت سرم بستم.

منتظرم بود. دستم را جلو بردم و گوشواره‌ها را کف دستش انداختم.
به من لبخند زد: «برو و کلاهت را درست کن.»

در انبار کلاه‌ها را عوض کردم. برای دیدن موهایم به آنجا نیامدم. هنگامی که بازگشتم روی دیوار به تابلوی «دلالت محبت» نگاهی انداختم. مرد طوری به زن جوان نگاه می‌کرد، انگار گلابی‌هایی را در بازار می‌فشرد تا ببینند رسیده‌اند یا خیر. به خود لرزیدم.

اریاب گوشواره‌ای را از حلقه‌اش بالا گرفته بود، گوشواره نوری که از پنجره به درون می‌تابید جذب کرده، و آن را در نقطه‌ای سفید و درخشان اسیر کرده بود.

مرته از پائین پله‌ها فریاد زد: «گرت، گرت، یک نفر آمده ترا ببیند.»
به سوی پنجره رفتم. او کنارم آمد و هر دو به بیرون نگاه کردیم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پیتر پسر دست به سینه، در خیابان ایستاده بود. سرش را که بالا آورد، ما را دید کنار هم پشت پنجره ایستاده ایم.
 فریاد زد: «بیا پائین، گرت. می خواهم با تو صحبت کنم.» به نظر می رسید که تا ابد از جایش تکان نخواهد خورد.
 از پشت پنجره کنار رفتم. با صدایی آهسته گفتم: «متأسفم، آقا. زود برمی گردم.» به طرف انبار دویدم، پارچه ها را از سرم کشیدم و کلاه خودم را سر کردم. او هنوز پشت به من، کنار پنجره ایستاده بود که از کارگاه بیرون رفتم.

دخترها به ردیف روی نیمکت نشسته و به پیتر زل زده بودند، پیتر نیز نگاه خیره ی آنان را پاسخ می گفت.
 زیر لب گفتم: «برویم آن طرف»، و به طرف مولن پورت به راه افتادم.
 پیتر به دنبالم نیامد، بلکه با دستان به سینه زده همانجا ایستاد.
 پرسید: «آن بالا چه بر سرت گذاشته بودی؟»
 به سویس برگشتم و گفتم: «کلاهم.»
 «نه، آبی و زرد بود.»

پنج جفت چشم ما را نگاه می کردند - دخترها از روی نیمکت و او از پشت پنجره و سپس تانکی در درگاه ظاهر شد و شش جفت شدند.
 با صدایی آهسته گفتم: «خواهش می کنم، پیتر، بیا کمی جلوتر برویم.»
 «همه می توانند حرفهایم را بشنوند. چیزی برای پنهان کردن ندارم.»
 سرش را تکان داد و جعدهای طلایی دور گوشهایش ریخت.
 می دانستم که او ساکت نخواهد شد. می خواست آن چه را که از آن می ترسیدم در مقابل همه ی آنها بازگو کند.

پیتر صدایش را بالا نبرد، اما همگی حرفهایم را شنیدیم. «امروز صبح با پدرت صحبت کردم، و او موافقت کرد حالا که هجده ساله شده ای با هم ازدواج کنیم. می توانی همین امروز اینجا را ترک کنی و با من بیایی.»
 احساس کردم خون به صورتم دوید، از خشم بود یا از خجالت،



نمی‌دانستم. همه منتظر بودند تا من حرف بزنم.
نفس عمیقی کشیدم. با لحنی تند گفتم: «اینجا جای این حرفها نیست.
نه همین طوری در خیابان. کار درستی نکردی به اینجا آمدی.»
منتظر پاسخش نشدم، گرچه هنگامی که برگشتم تا به داخل خانه بروم
حالتی بهت زده داشت.

صدا زد: «گرت.»

تا نکی را کنار زدم و داخل شدم، و او با صدایی آهسته که مطمئن
نبودم درست شنیده‌ام گفت: «هرزه.»

از پله‌ها به طرف کارگاه بالا دویدم. در را پشت سرم بستم، او هنوز
پشت پنجره ایستاده بود. گفتم: «متأسفم، آقا. همین حالا کلاهم را عوض
می‌کنم.»

به سویم برگشت. گفت: «او هنوز آنجاست.»

وقتی آماده شدم به سوی پنجره رفتم، گرچه خیلی نزدیک نشدم،
مبادا پیتر مرا دوباره با سریند زرد و آبی ببیند.

اربابم دیگر از پنجره پائین را نگاه نمی‌کرد، بلکه به برج کلیسای نوین
خیره شده بود. نگاهی به پایین انداختم - پیتر رفته بود.

روی صندلی نشستم و منتظر شدم.

هنگامی که سرانجام برگشت تا با من مواجه شود، چشمانش هیچ
حالتی را نشان نمی‌داد. مثل همیشه، نمی‌دانستم به چه فکر می‌کند.

گفت: «پس می‌خواهی ما را ترک کنی.»

«وای، آقا، نمی‌دانم. به حرفهایی که در خیابان زده می‌شود توجه

نکنید؟»

«با او ازدواج می‌کنی؟»

«خواهش می‌کنم درباره‌ی او چیزی نپرسید.»

«نه، شاید نباید چیزی بپرسم. بهتر است شروع کنیم.»

دستش را به طرف گنجه‌ی پشتش دراز کرد و یک گوشواره برداشت و



به طرف من گرفت.

«می‌خواهم خودتان آن را گوشم کنید.»

فکر نمی‌کردم بتوانم چنین گستاخ باشم.

او هم همین‌طور. ابروانش را بالا برد و دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما چیزی نگفت.

به طرف صندلی‌ام آمد. دندانهایم را به هم فشردم، اما به هر ترتیب بود سرم را محکم نگهداشتم. دستش را جلو آورد و به نرمی لاله‌ی گوشم را گرفت.

نفس عمیقی کشیدم، انگار برای مدتی نفسم را زیر آب حبس کرده باشم.

لاله‌ی متورم گوشم را میان شست و انگشتش مالش داد، سپس محکم آن را کشید. با دست دیگرش حلقه‌ی گوشواره را در سوراخ گوشم فرو کرد. دردی چون آتش وجودم را سوزاند و اشک به چشمانم آورد. دستش را کنار نبرد. انگشتانش را به گونه‌ام کشید و اشکهایی که از چشمم فرو می‌ریخت با شستش پاک کرد.

چشمانم را بستم و او دستش را از روی صورتم برداشت. هنگامی که دوباره آنها را باز کردم، پشت سه پایه برگشته بود و کاردکش را در دست داشت.

روی صندلی‌ام نشستم و از روی شانه به او خیره شدم. گوشم آتش گرفته بود، وزن گوشواره لاله‌ی گوشم را می‌کشید. نمی‌توانستم به چیزی جز تماس انگشتانش بر روی گردنم و شستش بر روی لبانم فکر کنم.

به من نگاه کرد اما نقاشی را آغاز نکرد. مردد بودم به چه فکر می‌کند. سرانجام دوباره دست به پشتش برد. گوشواره‌ی دیگر را برداشت و به طرف من دراز کرد و گفت: «باید این یکی را هم گوشت کنی.»

برای لحظه‌ای زبانم بند آمد. دلم می‌خواست به من فکر کند و نه به تابلو.



دختری با گوشواره مروارید ۲۴۱

سرانجام پرسیدم: «چرا؟ آن که در تابلو دیده نمی‌شود.»
اصرار ورزید: «باید هر دو را به گوش بیندازی. فقط یک گوشواره
انداختن کار بیهوده‌ای است.»
با لکنت گفتم: «اما - گوش دیگرم سوراخ ندارد.»
همچنان گوشواره را جلو گرفته بود. گفت: «پس باید آن را سوراخ
کنی.»

دستم را پیش بردم و آن را گرفتم. این کار را به خاطر او کردم. سوزن و
روغن میخک را درآوردم و گوش دیگرم را سوراخ کردم. نه گریه کردم، نه
از حال رفتم، نه فریاد زدم. سپس تمام صبح نشستم و او گوشواره‌ای را که
می‌دید نقاشی کرد، و من مرواریدی را که نمی‌توانست ببیند، همچون
آتش، روی گوش دیگرم احساس می‌کردم.

لباسهایی که در رختشویخانه خیس کرده بودم، سرد شدند، آب
خاکستری. تانکی در آشپزخانه سرو صدا می‌کرد، دخترها بیرون خانه
فریاد می‌کشیدند، و ما پشت در بسته مان نشسته بودیم و به یکدیگر نگاه
می‌کردیم و او نقاشی می‌کشید.

هنگامی که سرانجام قلم‌مو و شستی‌اش را زمین گذارد، از جایم تکان
نخوردم، گرچه چشمانم به خاطر نگاه کردن از پهلو درد می‌کرد.
نمی‌خواستم حرکت کنم.

گفت: «تمام شد.» صدایش گرفته بود.

برگشت و با تکه پارچه‌ای به تمیز کردن کاردکش مشغول شد. به
کاردک خیره شدم - رنگ سفید رویش بود.

اضافه کرد: «گوشواره‌ها را درآور و وقتی پائین رفتی به ماریاتین
برگردان.»

خاموش گریه می‌کردم و بدون این که به او نگاه کنم بلند شدم و به
انبار رفتم، پارچه‌ی زرد و آبی را از سرم برداشتم. لحظه‌ای صبر کردم،
موهایم روی شانه‌هایم ریخته بود، اما او نیامد. حالا که تابلو تمام شده بود



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیگر مرا نمی‌خواست.

در آینه‌ی کوچک به خودم نگاه کردم، و بعد گوشواره‌ها را درآوردم. از هر دو سوراخ گوشه‌هایم خون می‌آمد. با پارچه‌ای آنها را پاک کردم، سپس موهایم را بستم و کلاهم را روی سر و گوشه‌هایم کشیدم، گوشه‌هایم تا زیر چانه‌ام آویزان شد.

وقتی دوباره بیرون آمدم، او رفته بود. در کارگاه را برایم باز گذاشته بود. لحظه فکر کردم به تابلو نگاه کنم تا ببینم او چه کرده است، کار تکمیل شده را با گوشواره ببینم. تصمیم گرفتم تا شب منتظر شوم، زمانی که می‌توانستم بدون نگرانی از این که کسی بیاید، آن را خوب تماشا کنم.

از میان کارگاه رد شدم و در را پشت سرم بستم. همیشه از این تصمیم تأسف می‌خورم. هرگز نتوانستم به تابلوی کامل شده نگاهی درست بیندازم.

گوشواره‌ها را به ماریاتین تحویل دادم و او بی‌درنگ آنها را در جعبه‌ی جواهرات گذاشت و درست چند دقیقه‌ی بعد کاتارینا از راه رسید. با عجله به آشپزخانه دویدم تا برای ناهار به تانکی کمک کنم. او حاضر نبود مستقیم به من نگاه کند، بلکه نگاهایی چپ به من می‌انداخت و گه‌گاه سرش را تکان می‌داد.

اریاب سرمیز نبود - بیرون رفته بود. پس از جمع کردن میز و شستن ظرفها به حیاط برگشتم تا کار رختشویی‌ام را تمام کنم. مجبور بودم دوباره آب بیاورم و گرم کنم. در مدتی که کار می‌کردم کاتارینا در سالن بزرگ خوابیده بود. ماریاتین در اتاق تصلیب پیپ می‌کشید و نامه می‌نوشت. تانکی در مقابل در جلویی نشسته بود و خیاطی می‌کرد. مرته روی نیمکت خم شده بود و تور می‌بافت. کنار او آلیدیس و لیزیت با صدفهایشان بازی می‌کردند.

کورنلیا را نمی‌دیدم.



دختری با گوشواره مروارید ۲۴۳

مشغول آویزان کردن یک پیش‌بند بودم که صدای ماریاتین را شنیدم:
«کجا می‌روی؟»

لحن صدایش بود که باعث شد دست از کار بکشم، و نه آن چیزی که
گفت. در صدایش نگرانی موج می‌زد.

به درون خزیدم. ماریاتین پای پله‌ها ایستاده بود و به بالا نگاه می‌کرد.
تانکی مثل صبح، در درگاه ایستاده بود، اما رو به داخل داشت و به
خانمش نگاه می‌کرد. صدای غژغژ پله‌ها و نفسهای سنگین را شنیدم.
کاتارینا خودش را از پله‌ها بالا می‌کشید.

در آن لحظه می‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد - برای کاتارینا، برای
او، برای من.

اندیشیدم، کورنلیا آنجاست. او مادرش را به سوی تابلو می‌برد.
می‌توانستم نکبت انتظار را کوتاه کنم. می‌توانستم همان زمان، بدون
تمام کردن رختها آنجا را ترک کنم و پشت سرم را نگاه نکنم. اما قدرت
حرکت نداشتم. بر جایم میخکوب شدم همان طور که ماریاتین پائین پله‌ها
میخکوب شده بود. او نیز می‌دانست چه روی خواهد داد، و قادر نبود
مانعش شود.

زانوهایم خم شد و روی زمین ولو شدم. ماریاتین مرا دید، اما حرفی
نزد. او با ناباوری همچنان بالا را می‌نگریست. سپس صدای روی پله‌ها
قطع شد و ما گامهای سنگین کاتارینا به سوی کارگاه را شنیدیم. ماریاتین
به سوی پله‌ها پرید. به همان حالت روی زانویم باقی ماندم، خسته‌تر از آن
بودم که از جا برخیزم. تانکی در میان در، جلوی نور را گرفته بود. دست به
سینه مرا تماشا می‌کرد، صورتش بی‌حالت.

خیلی زود فریادی از خشم شنیده شد، سپس صداهایی بلند که به
سرعت خفه شد. کورنلیا از پله‌ها پائین آمد و به تانکی گفت: «مامان
می‌خواهد پاپا هرچه زودتر به خانه بیاید.»

تانکی عقب‌عقب بیرون رفت و به طرف نیمکت چرخید. دستور داد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«مرته، برو و پدرت را در اتحادیه پیدا کن. فوراً. به او بگو موضوع مهمی است.»

کورنلیا به اطرافش نگاه کرد. هنگامی که مرا دید، چهره‌اش درخشید. از روی زانوایم بلند شدم و به حیاط برگشتم. کاری نداشتم، به جز این که لباسها را آویزان کنم و منتظر بمانم.

هنگامی که ارباب بازگشت، لحظه‌ای فکر کردم ممکن است برای یافتن من بیاید، پشت ملاقه‌های آویزان پنهان شده بودم. چنین نکرد - صدای پایش را روی پله‌ها شنیدم، بعد دیگر هیچ.

به دیوار گرم آجری تکیه دادم و به بالا نگاه کردم. روزی روشن و بدون ابر بود، آسمان آبی استهزاآمیز. از آن روزهایی بود که بچه‌ها در خیابان می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، عشاق از میان دروازه‌های شهر می‌گذشتند، و در جلوی آسیابهای بادی و کنار کانال قدم می‌زدند، پیرزنان زیر آفتاب می‌نشستند و چشمانشان را می‌بستند. احتمالاً پدرم روی نیمکت جلوی خانه نشسته بود و صورتش را به سوی گرما بالا گرفته بود. امکان داشت فردا روزی سرد و گزنده باشد، اما امروز بهار بود.

آنها کورنلیا را به دنبال من فرستادند. هنگامی که او، با خنده‌ای موزیانه در چهره‌اش، میان لباسهای آویزان ظاهر شد، می‌خواستم مثل همان روز اول که برای کار به این خانه آمدم، به صورتش سیلی بزنم. گرچه، چنین نکردم - فقط، با شانیه‌های فروافتاده و دست روی زانو، نشستم و شادمانی او را تماشا کردم. خورشید طلای موهای سرخش را گیر انداخته بود - اثری از مادرش.

با لحنی رسمی گفت: «بالا تو را می‌خواهند. می‌خواهند ترا ببینند.»

بعد برگشت و با جست و خیز به درون رفت.

خم شدم و تکه‌ای خاک را از روی کفشم پاک کردم. سپس ایستادم، دامنم را صاف کردم، به پیش‌بندم دست کشیدم، گوشه‌های کلاهم را پائین کشیدم، و دقت کردم طره‌ای رها بیرون نباشد. لبانم را لیسیدم و آنها را



محکم بر هم فشردم، نفسی عمیق کشیدم و کورنلیا را دنبال کردم. کاتارینا گریه کرده بود - بینی اش سرخ بود، چشمانش پف آلود. او روی صندلی ای که معمولاً ارباب جلوی سه پایه اش می گذاشت، نشسته بود - صندلی حالا در کنار دیوار و گنجه ای که او کاردکها و قلم موهایش را می گذاشت، قرار داشت. هنگامی که وارد شدم، کاتارینا خود را بالا کشید، ایستاده، درشت و بلند. با خشم به من خیره شد، اما حرفی نزد. بازوانش را به شکم فشرد و چهره درهم کشید.

ماریاتین کنار سه پایه ایستاده بود، هشیار، اما ناشکیبا می نمود، گویی کارهای مهمتری برای رسیدگی داشت.

او کنار همسرش ایستاده بود، چهره اش بدون حالت، دستها در کنارش، چشمها روی تابلو، منتظر بود کسی آغازگر باشد، کاتارینا، یا ماریاتین، یا من.

درست در میان در ایستادم. کورنلیا پشت سرم سرک می کشید. از آن زاویه نمی توانستم تابلو را ببینم.

سرانجام ماریاتین بود که صحبت کرد.

«خوب، دختر، دختر، می خواهد بداند چطور شد تو گوشواره هایش را به گوش انداختی.»

طوری حرف می زد انگار انتظار ندارد من پاسخی دهم.

صورت پیرش را نگاه کردم. او تصمیم نداشت بپذیرد کمکی در این مورد کرده است. می دانستم ارباب نیز همینطور است. نمی دانستم چه بگویم. بنابراین چیزی نگفتم.

«تو کلید جعبه ی جواهراتم را دزدیدی و گوشواره هایم را برداشتی؟» کاتارینا طوری صحبت می کرد که گویی می کوشد خودش را متقاعد کند. صدایش می لرزید.

«نه، مادام.»

گرچه می دانستم برای همه آسانتر می بود، اگر می گفتم آنها را



دزدیده‌ام، اما نمی‌توانستم درباره‌ی خودم دروغ بگویم.
 «به من دروغ نگو. خدمتکارها همیشه دزدی می‌کنند. تو
 گوشواره‌هایم را برداشتی!»
 «الان سرجایشان نیستند، مادام؟»

برای لحظه‌ای کاتارینا گیج به نظر رسید، هم از خودِ سؤال، و هم از
 این که من آن را می‌پرسیدم. واضح بود که پس از دیدن تابلو دنبالشان
 نگشته بود. به هیچوجه نمی‌دانست که گوشواره‌ها گم شده‌اند یا خیر. اما
 دوست نداشت پرسش از طرف من باشد.

فریاد زد: «خفه شو، دزد. ترا به زندان می‌اندازند، سالها رنگ آفتاب
 را نخواهی دید.»

دوباره صورتش از درد به هم کشید شد. حالش عادی نبود.
 «اما، مادام.»

ارباب میان حرفم دوید. «کاتارینا، باید بر خودت مسلط شوی. به
 محض این که تابلو خشک شود، فون روی ون آن را می‌برد و تو می‌توانی
 از ذهنش بیرونش کنی.»

او هم نمی‌خواست من صحبت کنم. به نظر می‌رسید هیچ کس
 نمی‌خواهد. نمی‌دانم، وقتی این قدر از آنچه ممکن بود بگویم
 می‌ترسیدند، اصلاً چرا مرا صدا زده بودند.

ممکن بود بگویم: «در مورد آن نگاههایی که طی ساعت‌های طولانی به
 من می‌انداخت چه می‌گویی، وقتی این تابلو را می‌کشید؟»

ممکن بود بگویم: «درباره‌ی مادر و شوهرت چه می‌گویی، که ترا
 فریب داده‌اند؟»

یا شاید فقط می‌گفتم: «شوهرت اینجا، در این اتاق، مرا نوازش کرد.»
 آنها نمی‌دانستند ممکن است چه بگویم.

کاتارینا احمق نبود. می‌دانست مسئله‌ی اصلی گوشواره نیست.
 می‌خواست که چنین باشد. می‌کوشید که چنین نشان دهد، اما قادر نبود



جلوی خودش را بگیرد.

به سوی شوهرش برگشت و پرسید: «چرا هیچوقت تابلوی مرا نکشیده‌ای؟»

همچنان که به یکدیگر خیره شده بودند به ذهنم خطور کرد که کاتارینا از او بلندتر است و استوارتر.

گفت: «تو و بچه‌ها جزئی از این دنیا نیستید. برای این منظور ساخته نشده‌اید.»

کاتارینا جیغی بلند کشید و سرش را به سوی من تکان تندی داد: «و او هست؟»

او پاسخی نداد. آرزو می‌کردم من و ماریاتین و کورنلیا در آشپزخانه یا اتاق تصلیب، یا بیرون از خانه در بازار بودیم. این موضوعی بود که باید زن و شوهر بین خودشان حل می‌کردند.
«با گوشواره‌های من؟»

باز هم او ساکت ماند، این کارش کاتارینا را بیشتر عصبانی کرد. سرش را به شدت تکان می‌داد و گیسوان بورش روی گوشها بالا و پائین می‌پرید. فریاد زد: «چنین چیزی را در خانه‌ی خودم قبول نمی‌کنم. نمی‌خواهم.»

به شدت سرش را به اطراف چرخاند. هنگامی که چشمش به کاردک افتاد، لرزه‌ای وجودم را فرا گرفت. قدمی به جلو برداشتم و او همزمان به سوی گنجه رفت و کاردک را به چنگ گرفت. ایستادم، مطمئن نبودم بعد چه خواهد کرد.

گرچه، او می‌دانست. زنش را می‌شناخت. کاتارینا به طرف تابلو قدم برداشت، او هم حرکت کرد. کاتارینا سریع بود، اما او سریعتر. به محض این که کاتارینا تیغه‌ی الماسی کاردک را به سوی تابلو برد، منش را گرفت. درست پیش از این که تیغه به چشم من برسد، آن را نگهداشت. از جایی که ایستاده بودم می‌توانستم چشمان درشت، درخشش گوشواره‌ای که



همان روز اضافه کرده بود، و برق تیغهی معلق روی تابلو را ببینم. کاتارینا تقلا می‌کرد، اما او معجز را محکم گرفته بود و منتظر بود که کاردک را ببندازد.

ناگهان کاتارینا نالید. کاردک را به زمین پرتاب کرد و شکمش را چسبید. کاردک روی کاشیها به زیر پای من سر خورد، سپس چرخید و چرخید، آهسته و آهسته‌تر، همه‌ی ما به آن خیره شده بودیم. تیغه رو به من ایستاد.

باید آن را برمی‌داشتم. این وظیفه‌ی خدمتکارها بود که وسایل خانم و آقایان را بردارند و سرجایش بگذارند.

سرم را بلند کردم و چشمانم با او تلاقی کرد. برای لحظه‌ای طولانی نگاهمان به هم گره خورد. می‌دانستم برای آخرین بار است. به کس دیگری نگاه نکردم.

گمان کردم در چشمانش افسوس می‌بینم. کاردک را برنداشتم. برگشتم، از اتاق بیرون رفتم، از پله پائین آمدم، تانکی را کنار زدم و از در خارج شدم. هنگامی که به خیابان رسیدم برگشتم تا به بچه‌ها که می‌دانستم روی نیمکت نشسته‌اند نگاه کنم، همین طور به تانکی که حتماً اخم کرده بود، زیرا او را هل داده بودم، همین طور بالا به پنجره‌ها، جایی که شاید او ایستاده بود. به خیابان رفتم و دویدم. طول خیابان لانگن دایک را دویدم، از روی پل گذشتم و به میدان بازار رسیدم.

فقط دزدها و بچه‌ها می‌دوند.

به مرکز میدان رسیدم و در دایره‌ی کاشیها با ستاره‌ی هشت ضلعی میانش ایستادم. هر ضلع مسیری را که می‌توانستم پی بگیرم، نشان می‌داد. می‌توانستم به خانه‌ی والدینم بازگردم.

می‌توانستم پیتر را در بازار گوشت‌فروشان پیدا کنم و ازدواج با او را بپذیرم.



دختری با گوشواره مروارید ۲۴۹

می توانستم به خانه‌ی فون روی ون بروم - او با لبخندی مرا پذیرا می شد.
می توانستم نزد فون لیو ون هوک بروم و از او بخواهم بر من رحم آورد.

می توانستم به رتردام بروم و دنبال فرانس بگردم.
می توانستم به تنهایی به جایی دور دست بروم.
می توانستم به محله‌ی کاتولیکها برگردم.
می توانستم به کلیسای نوین بروم و دعا کنم که خداوند راهنمای ام کند.

در وسط دایره ایستاده بودم و همچنان که فکر می کردم، می چرخیدم
و می چرخیدم.

هنگامی که تصمیم گرفتم، تصمیمی که می دانستم مجبور به اتخاذ آن
هستم، پایم را به دقت روی لبه‌ی ضلع گذاشتم و محکم و استوار به راهی
رفتم که نشانم می داد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۱۹۷۶



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هنگامی که سرم را بالا آوردم و او را دیدم، نزدیک بود کارد را به زمین بیندازم. ده سال می شد که چشمم به او نیفتاده بود. تقریباً به همان شکل بود، گرچه کمی پهن تر شده بود، و به اضافی آبله های قدیمی، اثری از زخم بر یک طرف صورت داشت - مرته که هنوز گاه به دیدن من می آمد، آن حادثه را برایم تعریف کرده بود، هنگام سرخ کردن گوشت، روغن داغ به صورتش پاشیده بود.

او هیچوقت در سرخ کردن گوشت مهارت نداشت.

کمی دورتر ایستاده بود و مطمئن نبودم که واقعاً به دیدن من آمده است. گرچه، می دانستم که چنین احتمالی وجود ندارد. به مدت ده سال روشی در پیش گرفته بود که در شهری نه چندان بزرگ با من برخورد نداشته باشد. حتی یکبار هم در بازار یا بازار گوشت فروشان یا در طول هر یک از کانالهای اصلی با او برخورد نکرده بودم. ولی من هم هرگز به خیابان لانگن دایک نمی رفتم.

با اکراه به غرفه نزدیک شد. کاردم را زمین گذاردم و دستهای خونی ام را با پیش بندم پاک کردم.

به آرامی گفتم: «سلام، تانکی. حالت چطور است؟» گویی همین چند روز پیش او را دیده بودم.

تانکی گره بر ابروانش انداخت و با گستاخی گفت: «خانم می خواهد



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ترا ببیند، امروز بعد از ظهر به خانه بیا.»
 از زمانی که کسی با این لحن به من دستور می داد، سالها می گذشت.
 مشتریان چیزهایی می خواستند، اما آن فرق می کرد. اگر از حرفشان
 خوشم نمی آمد، می توانستم آن را نپذیرم.
 کوشیدم مؤدب باقی بمانم و پرسیدم: «ماریاتین چطور است؟ و
 کاتارینا؟»

«با اتفاقی که افتاده، همان قدر که می شود انتظار داشت.»
 «گمان می کنم از عهده برمی آیند.»
 «خانم مجبور شد تعدادی از املاکش را بفروشد، اما در
 برنامه ریزی اش زرنگی کرده. بچه ها مشکلی نخواهند داشت.»
 همانند گذشته، تانکی نمی توانست، برای هر کس که مایل به شنیدن
 بود، در مقابل تعریف از خانمش مقاومت کند. حتی به بهای این که برای
 گفتن جزئیات بیش از حد اشتیاق نشان دهد.

دو زن آمده بودند و پشت سر تانکی منتظر نوبتشان بودند. قسمتی از
 وجودم آرزو می کرد کاش نیامده بودند که بتوانم سؤالات بیشتری بپرسم،
 و او جزئیات بیشتری را آشکار کند و درباره ی خیلی چیزها بسیار بیشتر
 بگوید. اما قسمتی دیگر - قسمت معقولی که اکنون سالها بود از آن پیروی
 می کردم، نمی خواست کاری به کار او داشته باشد. نمی خواستم بشنوم.
 همچنان که تانکی، هنوز اخم کرده اما با چهره ای نرمتر، در مقابل
 غرفه استوار ایستاده بود، دو زن این پا و آن پا می شدند و تانکی در بحر
 تفکر، به برشهای گوشت مقابلش نگاه می کرد.

پرسیدم: «می خواهی چیزی بخری؟»
 سؤال او را از کرختی بیرون آورد و من من کنان گفتم: «نه.»
 آنها اکنون گوشت خود را از غرفه ای در انتهای بازار می خریدند. به
 محض این که من در کنار پیتر شروع به کار کردم، قصابشان را عوض کردند
 - چنان ناگهانی که حتی بدهی شان را پرداخت نکردند. هنوز پانزده گیلدر



به ما بدهکار بودند. پیتز هرگز آن را طلب نکرد.

او گه گاه سر به سر من می گذاشت: «این بهایی است که برای تو پرداخته‌ام، حالا می دانم قیمت یک خدمتکار چقدر است.»

هر وقت این را می گفت من نمی خندیدم.

احساس کردم دستی کوچک دامنم را می کشد و به پایین نگاه کردم. فرانس کوچک مرا پیدا کرده بود و به دامنم چسبیده بود. به سرش دست کشیدم، پر از جعدهای بور، مثل پدرش.

گفتم: «تو اینجا، یان و مادر بزرگت کجا هستند؟»

کوچکتر از آن بود که بتواند به من بگوید، اما بعد مادر و پسر بزرگم را دیدم که از میان غرفه‌ها به طرف من می آیند.

تائیکی به پسرهای من نگاه کرد و چهره‌اش سخت شد. نگاهی سرزنش بار به من انداخت، اما آنچه را که فکر می کرد بر زبان نیاورد. قدمی به عقب گذاشت و پای زن پشت سرش را لگد کرد.

گفت: «یادت باشد امروز بعد از ظهر بیایی.»

سپس پیش از آن که بتوانم پاسخ دهم برگشت و دور شد.

آنها اکنون یازده بچه داشتند - مرته و شایعات بازار حسابش را برایم نگهداشته بود. با این حال کاتارینا نوزادی را که در آن روز ماجرای تابلو به دنیا آورد، از دست داده بود. او در خود کارگاه بچه را به دنیا آورده بود - نتوانسته بود به تختخواب خودش بازگردد. نوزاد یکماه زودتر از موعد متولد شده بود و بسیار ریز و بیمار بود. اندک زمانی پس از جشن تولدش مرده بود. می دانستم تائیکی مرا مسئول مرگ او می داند.

گاهی اوقات کارگاه او را با خونی که از کاتارینا بر روی زمین ریخته بود مجسم می کردم و از خودم می پرسیدم چطور قادر است هنوز آنجا کار کند.

یان به طرف برادر کوچکش دوید و او را به کناری کشید و هر دو مشغول بازی با استخوانی شدند که با پا به طرف هم پرتاب می کردند.



مادرم پرسید: «کی بود؟» او هرگز تانکی را ندیده بود.

پاسخ دادم: «مشتری.»

اغلب اوقات چیزهایی را که می دانستم آزارش می دهد از او پنهان می کردم. پس از مرگ پدرم او همچون سگی وحشی از چیزهای جدید، متفاوت و تغییر یافته رم می کرد.

مادرم گفت: «ولی چیزی نخرید.»

«نه. چیزی را که می خواست نداشتیم.»

پیش از این که مادرم پرسشهای دیگری کند، برگشتم تا جواب مشتری بعدی را بدهم.

پیتر و پدرش در حالی که شقه‌ای گوشت گوسفند را حمل می کردند، ظاهر شدند. آن را روی میز پشت غرفه انداختند و کاردهایشان را برداشتند. یان و فرانس کوچک استخوانشان را رها کردند و برای تماشا به آن سو دویدند. مادرم قدمی به عقب گذاشت - او هیچوقت به دیدن آن قدرگوشت عادت نکرده بود.

زنبیل خریدش را برداشت و گفت: «من رفتم.»

«می توانی امروز بعدازظهر مواظب بچه‌ها باشی؟ می خواهم دنبال

کاری بروم.»

«کجا می روی؟»

ابروانم را بالا بردم. قبلاً از مادرم گله کرده بودم که بیش از اندازه سؤال می پرسد. او پیر و شکاک شده بود، وقتی که دیگر دلیلی برای شک و تردید وجود نداشت. گرچه، اکنون که چیزی برای پنهان کردن از او بود، به طرز غریبی خود را آرام می یافتم و به سؤالش پاسخ ندادم.

مواجهه با پیتر آسانتر بود. او فقط سرش را از روی کارش بلند کرد و نگاهی به من انداخت. سرم را برایش تکان دادم. مدتها پیش تصمیم گرفته بود که از من سؤال نکند، هر چند که می دانست گاهی اوقات افکاری در سرم دارم که بر زبان نمی آورم. هنگامی که شب ازدواجمان کلاهم را



برداشت و سوراخ گوشهایم را دید چیزی نپرسید.
مدتها بود که گوشهایم بهبود یافته بودند. تنها چیزی که باقی مانده
بود، برجستگیهای کوچکی بود که فقط در صورتی که لاله‌ی گوشم را بین
انگشتانم می‌فشردم آنها را احساس می‌کردم.

دو ماه از زمانی که خبر را شنیده بودم، می‌گذشت. اکنون مدت دو ماه
بود که می‌توانستم در دلفت راه بروم، بی آن که فکر کنم آیا او را خواهم
دید یا خیر. طی سالها گاه او را از فاصله‌ای دور دیده بودم، سر راهش
به اتحادیه، یا نزدیک میهمانخانه‌ی مادرش، یا در حال رفتن به خانه‌ی فون
لیو ون هوک که از بازار گوشت فروشان چندان دور نبود. هرگز به او
نزدیک نشدم. و هیچوقت مطمئن نبودم که او هم مرا دیده است. او در
خیابانها گام برمی‌داشت یا از میان میدان می‌گذشت و چشمانش را بر
نقطه‌ای دور می‌دوخت - نه از روی عمد یا با بی‌ادبی، بلکه گویی در
دنیا بی تفاوت سیر می‌کند.

اوایل برایم بسیار دشوار بود. زمانی که او را می‌دیدم، هر کجا که بودم
بر جا می‌خکوب می‌شدم، قلبم می‌گرفت و نمی‌توانستم نفس بکشم.
مجبور بودم واکنشم را از پیترو پدر و پسر، از مادرم، و از شایعه‌سازان بازار
پنهان کنم.

برای مدت زمانی طولانی فکر می‌کردم شاید هنوز برایش اهمیت
داشته باشم.

هر چند، پس از مدتی پذیرفتم که او همیشه اهمیت بیشتری برای
تابلوهایش قائل بود تا من.

وقتی یان متولد شد پذیرش این مسئله آسانتر شد. تولد پسر مرا به
میان خانواده‌ام باز گرداند، درست مثل دوران کودکی‌ام، پیش از این که
خدمتکار شوم. به قدری مرا مشغول می‌کرد که فرصت نگاه کردن به
اطرافم را نداشتم. با کودکی که در آغوش داشتم دیگر در اطراف ستاره‌ی



شش ضلعی راه نمی‌رفتم تا ببینم در انتهای هر ضلع چه چیزی نهفته است. هنگامی که اربابم را در آن سوی میدان می‌دیدم، دیگر قلبم همچون مشت فشرده نمی‌شد. دیگر به مرواریدها و شنل‌های پوست فکر نمی‌کردم، همچنین مشتاق دیدن تابلوهایش نبودم.

هرازگاه در خیابان با یکی از آنها برخورد می‌کردم - کاتارینا، بچه‌ها، ماریاتین. من و کاتارینا روی از هم برمی‌گردانیدیم. این طور راحتتر بود. کورنلیا با نگاهی نومیدانه مرا نگاه می‌کرد. گمان می‌کنم آرزو داشت مرا به طور کامل نابود کند. لیزبت سرگرم مراقبت از پسرها بود، که کوچکتر از آن بودند که مرا به یاد بیاورند. و آلیدیس همچون پدرش بود، چشمان خاکستری‌اش به اطراف نگاه می‌کرد، بی‌آن که بر چیزی آرام گیرد. پس از چندی بچه‌های دیگری آمدند که من نمی‌شناختم، یا فقط از روی چشمان پدر یا موهای مادر آنها را تشخیص می‌دادم.

از میان تمام آنها فقط ماریاتین و مرته به من آشنایی می‌دادند، هر زمان ماریاتین مرا می‌دید سرش را تکانی کوچک می‌داد، مرته دزدکی به بازار گوشت‌فروشان می‌آمد تا با من صحبت کند. مرته بود که وسایلم را از خانه آورد - کاشی شکسته، کتاب دعا، یقه‌ها و کلاه‌هایم. مرته بود که طی سالها خبر مرگ مادر ارباب را به من داد و این که او مجبور شده بود اداره‌ی میهمانخانه را به عهده بگیرد، از بدهکاری فزاینده‌شان، از حادثه‌ای که با روغن داغ برای تانکی روی داد.

مرته بود که یک روز شادمانه به من خبر داد: «پاپا دارد تابلویی به همان شکل تو از من می‌کشد. فقط خودم، که از روی شانه نگاه می‌کنم. می‌دانی، آنها تنها تابلوهایی هستند که او به این حالت کشیده است.»

فکر کردم، نه دقیقاً به آن حالت. نه دقیقاً. گرچه، از این که او درباره‌ی آن تابلو می‌دانست تعجب کردم، از خودم پرسیدم آیا آن را دیده است.

باید در رفتارم با او دقت می‌کردم. او دختر بچه‌ای بیش نبود، و درست نبود درباره‌ی خانواده‌اش خیلی سؤال کنم. مجبور بودم صبورانه



دختری با گوشواره مروارید ✎ ۲۵۹

منتظر شوم تا او اخباری جسته و گریخته در اختیارم قرار دهد. تا زمانی که بزرگ شود و صداقت بیشتری با من داشته باشد، خانواده‌اش دیگر توجه‌ام را جلب نمی‌کرد، چرا که اکنون خودم خانواده‌ای داشتم.

پیتر دیدارهایش را تحمل می‌کرد، اما می‌دانستم که با او راحت نیست. زمانی که مرته با پسر یک تاجر ابریشم ازدواج کرد و کمتر به ملاقات من می‌آمد و گوشتش را از قصابی دیگر می‌خرید، او آسوده شد. اکنون پس از ده سال به خانه‌ای که چنان ناگهانی از آن گریخته بودم، احضار می‌شدم.

دوماه قبل در غرفه بودم و زبانی را حلقه می‌کردم که زنی در صف به دیگری می‌گفت: «بله، فکرش را بکن که آدم بمیرد و یازده بیچه و بیوه‌اش را با این همه بدهکاری تنها بگذارد.»

سرم را بالا آوردم و با کارد دستم را عمیق بریدم. دردش را احساس نکردم، تا این که پرسیدم: «در مورد چه کسی صحبت می‌کنید؟» و زن پاسخ داد: «ورمیر نقاش مرده است.»

وقتی کارم را در غرفه تمام کردم، ناخنهایم را با دقتی ویژه ساییدم. مدت‌ها بود که دیگر از شستن و ساییدن کامل آنها دست کشیده بودم.

پیتر پدر می‌خندید و دوست داشت بگوید: «می‌بینی، هم به مگس عادت کرده‌ای، و هم به انگشتان خون آلود. حالا که دنیا را کمی بهتر شناخته‌ای، می‌بینی که دلیلی ندارد همیشه دستهایت را تمیز نگهداری. آنها خیلی زود دوباره کثیف می‌شوند. آن طور که قبلاً وقتی خدمتکار بودی فکر می‌کردی، تمیزی چندان هم مهم نیست. نه؟»

گرچه، گاهی اوقات اسطوخودوس را له می‌کردم و زیر نیم تنه‌ام پنهان می‌کردم تا بوی گوشت را از میان ببرد، بویی که به نظر می‌رسید حتی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

وقتی از بازار گوشت فروشان دور بودم مرا رها نمی‌کند.
چیزهای زیادی بود که باید به آنها عادت می‌کردم.

لباسهایم را عوض کردم، پیش بندی تمیز پوشیدم، و کلاهی آهارزده بر سر گذاشتم. هنوز کلاهم را به شکل سابق سر می‌کردم، و احتمالاً به اولین روزی که کارم را شروع کردم بسیار شبیه بودم. فقط حالا چشمانم آن طور درشت و معصوم نبود.

گرچه ماه فوریه بود، اما هوا چندان سرد نبود، بسیاری از مردم در میدان بازار بودند - مشتریان ما، همسایه‌ها، مردمی که ما را می‌شناختند و پس از ده سال متوجه اولین قدمهایم در خیابان لانگن دایک می‌شدند. مکث نکردم، زیرا نمی‌خواستم توجه بیشتری جلب کنم. به سرعت چرخیدم و در طول خیابان به راه افتادم. راه دوری نبود - در طی نیم دقیقه مقابل خانه بودم - اما برایم دور می‌نمود، گویی به شهری غریب رفته‌ام، شهری که سالهای طولانی از آن دیدار نکرده بودم.

به خاطر هوای مطبوع در خانه باز بود و بچه‌ها روی نیمکت نشسته بودند - چهار بچه، دو پسر و دو دختر، مثل روز اولی که به آنجا رفتم و خواهران بزرگترشان به ردیف نشسته بودند. بزرگترین آنها، همچون مرته، حباب درست می‌کرد، هر چند به محض این که مرا دید نی‌اش را زمین گذارد. ده یا یازده ساله می‌نمود. پس از لحظه‌ای دریافتم که باید فرانسیسکو باشد، گرچه چیزی از کودکی‌اش در او نمی‌دیدم. در جوانی چندان توجهی به کودکان نداشتیم. بقیه را تشخیص ندادم، به جز این که گه‌گاه آنها را همراه دخترهای بزرگتر در شهر دیده بودم. همگی به من خیره شدند.

فرانسیسکو را خطاب قرار دادم: «لطفاً به مادر بزرگت بگو گرت به دیدنش آمده.»



دختری با گوشواره مروارید ۲۶۱

فرانسیسکو به سوی دختر بزرگتر چرخید. «بئاتریس^(۱)، برو و ماریاتین را پیدا کن.»

دخترک مطیعانه از جای پرید و داخل خانه رفت. به مرته و کورنلیا در سالها پیش فکر می‌کردم که از یکدیگر جلو می‌زدند تا آمدن مرا اطلاع دهند و در دل خندیدم.

بچه‌ها همچنان خیره به من می‌نگریستند. فرانسیسکو گفت: «می‌دانم تو کی هستی؟»

«شک دارم مرا به یاد داشته باشی، فرانسیسکو. وقتی من اینجا بودم تو خیلی کوچک بودی.»

به گفته‌ام توجهی نکرد. افکار خودش را دنبال می‌کرد. «تو خانم توی تابلو هستی.»

حیرت کردم و فرانسیسکو پیروزمندانه لبخند زد. «بله، خودت هستی، ولی در تابلو کلاه به سر نداشتی، یک سربند آبی و زرد خوشگل پوشیده بودی.»

«این تابلو کجاست؟»

به نظر می‌رسید از سؤال من حیرت کرده است. «خوب معلوم است، در خانه‌ی دختر فون روی ون. می‌دانی، خودش سال پیش مرد.»

این خبر را با آسودگی نهانی در بازار گوشت‌فروشان شنیده بودم. پس از ترک آنجا فون روی ون هرگز به جستجوی من نیامد، اما همیشه می‌ترسیدم یک روز دوباره با لبخند چرب و نرم و دستان حریصش ظاهر شود.

«اگر در خانه فون روی ون است، پس چطور آن را دیدی؟»

فرانسیسکو توضیح داد: «پاپا برای مدت کوتاهی آن را قرض گرفت.»

1 - Beatrix



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فردای روزی که پایا مرد، ماما آن را برای دختر فون روی ون پس فرستاد. «با دستانی لرزان شنلم را صاف کردم. فقط توانستم با صدایی آهسته بگویم:

«او مایل بود تابلو را دوباره ببیند؟»

«بله، دختر.» ماریاتین به میان درگاه آمده بود. «به تو بگویم، این کار اوضاع را بهتر نکرد. اما آن زمان چنان حال بدی داشت که ما جرأت مخالفت نداشتیم، حتی کاتارینا.»

او مثل همیشه بود - هرگز پیر نمی شد. مطمئناً یک روز به راحتی به خواب می رفت و دیگر بر نمی خواست.

برایش سر تکان دادم. «به خاطر از دست دادن ایشان و مشکلاتی که برایتان پیش آمده، متأسفم مادام.»

«بله، خوب، زندگی مسخره است. اگر مدت زیادی عمر کنی، هیچ چیز غافلگیرت نمی کند.»

نمی دانستم چه واکنشی نسبت به این کلمات نشان دهم، بنابراین فقط چیزی را که می دانستم حقیقت است بر زبان آوردم. «می خواستید مرا ببینید، مادام؟»

«نه، کاتارینا می خواهد ترا ببیند.»

«کاتارینا؟» نتوانستم حیرت را در صدایم پنهان کنم.

ماریاتین لبخندی عبوسانه زد. «دختر هیچوقت یاد نگرفتی افکارت را برای خودت نگهداری، مگر نه؟ مهم نیست، فکر می کنم با قصابت خوب کنار آمده ای، البته اگر بیش از اندازه از تو انتظار نداشته باشد.»

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، سپس دوباره آن را بستم.

«این درست است. داری یاد می گیری. حالا، کاتارینا و فون لیو ون

هوک در سالن بزرگ هستند. می فهمی، او مجری وصیت نامه است.»

نمی فهمیدم. می خواستم منظورش را بپرسم، و این که چرا فون لیو ون

هوک آنجاست، اما جرأت نکردم.



فقط گفتم: «بله، مادام.»

ماریاتین زیرلب خندید و پیش از این که در خانه ناپدید شود سرش را تکان داد گفت: «پر دردسرتترین خدمتکاری که تا به حال داشتیم.»
قدم به راهروی جلویی گذاشتم. هنوز روی تمام دیوارها تابلو آویخته بود، بعضی‌ها را می‌شناختم، برخی را نه. انتظار داشتم تصویر خودم را در میان تابلوهای طبیعت بی‌جان و مناظر دریا ببینم، اما البته که آنجا نبود. به پله‌هایی که به کارگاه او منتهی می‌شد نگاه انداختم و ایستادم، قلبم گرفته بود. ایستادن دوباره در خانه، اتاقش بالای سرم، بیشتر از حد تحملم بود، گرچه می‌دانستم او آنجا نیست. سالهایی بس طولانی به خودم اجازه نداده بودم به ساعتیایی فکر کنم که در کنارش به ساییدن رنگ گذرانده بودم، در مقابل نور پنجره نشسته بودم و او را می‌دیدم که مرا نگاه می‌کند. برای اولین بار پس از دو ماه به طور کامل مرگش را باور کردم. او مرده بود و دیگر نقاشی نمی‌کرد. تعداد تابلوهایش اندک بود - شنیده بودم، هیچ وقت به کارش سرعت نبخشید. آن طور که ماریاتین و کاتارینا از او می‌خواستند.

تنها وقتی دخترکی سرش را از اتاق تصلیب بیرون آورد، خودم را مجبور کردم نفسی عمیق بکشم و در طول راهرو به طرف او بروم. کورنلیا حالا همان سن و سالی را داشت که من وقتی برای شروع کار به اینجا آمدم، داشتم. موهای سرخش طی ده سال تیره‌تر شده بود و آرایشی ساده داشت، بدون گیس بافت و روبان. دیگر بعد از این همه سال، تهدیدی برایم محسوب نمی‌شد - در حقیقت به حالش افسوس می‌خوردم - چهره‌اش از حيله‌گری چنان به هم پیچیده بود که به دختری در آن سن حالتی زشت می‌بخشید.

از خودم پرسیدم که چه بلایی سرش خواهد آمد، برای تمامی آنها چه اتفاقی خواهد افتاد. به رغم اعتماد تانکی نسبت به توانایی خانمش در اداره اوضاع، آنها خانواده‌ی بزرگی بودند، با یک بدهی بزرگ. در بازار



شنیده بودم سه سال صورتحسابشان را به نانوا نپرداخته بودند، و بعد از مرگ اربابم، نانوا بر کاتارینا رحم آورده و تابلویی را در ازای طلبش پذیرفته بود. برای لحظه‌ای کوتاه فکر کردم شاید کاتارینا، برای جبران بدهی‌اش به پیتتر، به من هم تابلویی بدهد.

کورنلیا سرش را به داخل برد و من وارد سالن بزرگ شدم. از زمانی که آنجا کار می‌کردم تغییر چندانی نکرده بود. تختخواب هنوز پرده‌ی سبز ابریشمین‌اش را داشت، ولی رنگ و رو رفته شده بود. گنجه‌ی عاج مثبت کاری شده آنجا بود، و میز و صندلیهای چرم اسپانیایی، و تابلوهای خانوادگی کاتارینا و خانوادگی خودش. همه چیز کهنه‌تر، خاک‌آلودتر و از شکل افتاده می‌نمود. کاشیهای سرخ کف اتاق ترک خورده و در بعضی جاها شکسته بود.

فون لیوون هوک پشت به در ایستاده، دستهایش را به پشت گرفته بود، به تابلویی از سربازان که در میخانه مشغول نوشیدن بودند نگاه می‌کرد. برگشت و به من تعظیم کرد، هنوز همان نجیب‌زاده‌ی مهربان بود.

کاتارینا پشت میز نشسته بود. برخلاف انتظارم، لباس سیاه به تن نداشت. شاید به خاطر شماتت من، شنل زرد با حاشیه‌ی پوست خزر را پوشیده بود. آن هم حالتی رنگ و رورفته داشت، انگار بیش از اندازه پوشیده شده بود. پارگیهایی که به طور ناقص رفو شده بود روی آستین داشت و جای جای پوستش را بید زده بود. با این وجود، تلاش می‌کرد نقش خود را به عنوان خانم برازنده‌ی خانه ایفا کند. موهایش را با دقت آراسته بود و صورتش را پودر زده بود و گردن بند مرواریدش را به گردن داشت.

گوشواره‌ها به گوشش نبود.

چهره‌ی او با برازندگی‌اش تناسب نداشت. هیچ مقدار پودری نمی‌توانست خشم، اکراه و ترسش را بپوشاند. هیچ علاقه‌ای به ملاقات من نداشت، اما مجبور بود.



دختری با گوشواره مروارید ✍ ۲۶۵

فکر کردم بهتر است او را خطاب قرار دهم، گرچه در حین صحبت به فون لیو ون هوک نگاه می‌کردم.

«مادام، می‌خواستید مرا ببینید.»

«بله.»

اشاره نکرد که بنشینم، کاری که با هر خانم دیگری انجام می‌داد. همچنان گذاشت که بایستم.

او نشسته بود و من در انتظار شروع صحبت او ایستاده بودم. سکوتی ناخوشایند برقرار شد. آشکارا تقلا می‌کرد تا سر صحبت را باز کند. فون لیو ون هوک از این پا به آن پا می‌شد.

کمکش نکردم. به نظر نمی‌رسید راهی برای این کار وجود داشته باشد. دستهایش را تماشا می‌کردم، چند برگ کاغذ روی میز را جا به جا کرد، تالبه‌ی جعبه‌ی جواهرات جلو رفت، برس پودر زنی را برداشت و دوباره بر جایش گذاشت. دستهایش را با دستمالی سفید پاک کرد.

سرانجام گفت: «می‌دانی که شوهرم دوماه پیش فوت کرد؟»

«شنیده بودم، مادام، بله. خیلی متأسف شدم. خداوند او را رحمت

کند.»

به نظر نمی‌رسید گوشش به همدردی و تسلیت من باشد. ذهنش جای دیگری بود. دوباره برس را برداشت و انگشتانش را در میان موهای زیر آن فرو برد.

«جنگ با فرانسه ما را به این روز انداخت. حتی فون روی ون هم دیگر تابلوهای او را نمی‌خرید، و مادرم با مستأجرهایش مشکل داشت. و او مجبور بود وام میهمانخانه‌ی مادرش را هم بپردازد. پس هیچ تعجیبی ندارد که اوضاع چنین خراب شود.»

آخرین چیزی که از کاتارینا انتظار داشتم این بود که درباره‌ی علت بدهکاری‌شان توضیح دهد. می‌خواستم بگویم، بعد از این همه سال، پانزده گیلدر آنقدر زیاد نیست. پیترا اهمیتی نمی‌دهد. دیگر به آن فکر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نکنید. اما جرأت نداشتم حرفش را قطع کنم.
 «و بعد بچه‌ها. می‌دانی یازده بچه چقدر نان می‌خورند؟» نگاهی کوتاه
 به من انداخت، سپس دوباره چشمانش را پائین انداخت.
 در دلم پاسخ دادم، یک تابلو به بهای سه سال نان. تابلویی گرانبها
 برای نانویی مهربان و دلسوز.
 صداق تق تق یک کاشی را در راهرو شنیدم، و خش خش پیراهنی که
 با دست خاموش شد. فکر کردم، کورنلیا است، هنوز جاسوسی می‌کند.
 او هم نقش خود را در این نمایشنامه بازی می‌کرد.
 صبر کردم و سؤالی که در ذهنم بود فرو خوردم.
 سرانجام فون لیوون هوک با صدای بم خود شروع کرد: «گرت، وقتی
 وصیت‌نامه‌ای تنظیم می‌شود، با توجه به بدهکاریها، باید تمام دارایی‌های
 خانواده محاسبه شود. هر چند، قبل از آن، مسائلی خصوصی وجود دارد
 که کاتارینا مایل است به آنها رسیدگی کند.»
 نگاهی به کاتارینا انداخت، او هنوز با برس بازی می‌کرد.
 فکر کردم، آنها هنوز از هم خوششان نمی‌آید. اگر امکان می‌داشت
 حتی با هم در یک اتاق نمی‌ماندند.
 فون لیوون هوک برگگی کاغذ را از روی میز برداشت. به من گفت: «او
 ده روز قبل از مرگش این نامه را به من داد.»
 به سوی کاتارینا چرخید و دستور داد: «تو باید این کار را بکنی، چون
 آنها به تو تعلق دارند. نه مال اوست، نه مال من. به عنوان مجری وصیت
 نامه من حتی نباید در اینجا شاهد این کار باشم، اما او دوست من بود، و
 من مایلیم ببینم که آرزویش برآورده می‌شود.»
 کاتارینا نامه را از دست او کشید. رو به من کرد و گفت: «شوهر من
 بیمار نبود، می‌دانی، حتی تا یکی دو روز قبل از مرگش، حالش خوب بود.
 فشار بدهی او را به مرز جنون رساند.»
 نمی‌توانستم اربابم را آشفته و دیوانه مجسم کنم.



دختری با گوشواره مروارید ۲۶۷

کاتارینا به نامه نگاه کرد، نظری به فون لیوون هوک انداخت، سپس جعبه‌ی جواهراتش را باز کرد. «او خواسته است اینها مال تو باشد.» گوشواره‌ها را برداشت و پس از لحظه‌ای مکث روی میز گذاشت. داشتم از حال می‌رفتم. چشمانم را بستم، آهسته پشت صندلی را با انگشتانم گرفتم تا بر خود تسلط یابم. کاتارینا با لحنی تلخ گفت: «دیگر هیچوقت آنها را به گوش نینداختم. نمی‌توانستم.»

چشمانم را باز کردم. «من نمی‌توانم گوشواره‌های شما را بردارم، مادام.»

«چرا که نه؟ قبلاً که یکبار آنها را برداشته بودی. و به علاوه، تو نیستی که تصمیم می‌گیری. او برای تو تصمیم گرفته است، و برای من. آنها حالا به تو تعلق دارند، پس برشان دار.»

مکث کردم، سپس دست دراز کردم و آنها را برداشتم. خنک و نرم بودند، همان طور که به یادشان می‌آوردم، و در انحنا‌ی خاکستری و سفیدشان یک دنیا منعکس شده بود. آنها را برداشتم.

کاتارینا با صدایی گرفته و اشک‌هایی پنهان دستور داد: «حالا برو، چیزی را که او خواسته بود انجام دادم. کار دیگری نخواهم کرد.» بلند شد، کاغذ را مچاله کرد و در آتش انداخت. شعله‌ور شدن آن را تماشا کرد. پشتش به من بود.

از ته قلب برایش متأسف شدم. با این که مرا نمی‌دید، مؤدبانه برایش سری تکان دادم، سری هم برای فون لیوون هوک، که به من لبخند زد. مدت‌ها پیش به من هشدار داده بود: «سعی کن خودت باقی بمانی.» نمی‌دانستم آیا چنین کرده‌ام. دانستنش آسان نبود.

روی کاشیها لغزیدم، کاشیهای شل شده‌ی زیر پایم صدا کرد. گوشواره‌ها را محکم در دستم فشردم. در را آهسته پشت سرم بستم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کورنلیا در راهرو ایستاده بود. چند جای لباس قهوه‌ای اش رفو شده بود و آن طور که باید تمیز نبود. همچنان که از کنارش می‌گذشتم، با صدایی آهسته و مشتاق گفت: «می‌توانی آنها را به من بدهی.» چشمان حریصش می‌خندید.

دستم را بلند کردم و به صورتش سیلی نواختم.

هنگامی که به میدان بازار رسیدم در مرکز ستاره ایستادم و به مرواریدهای میان دستم نگاه کردم. نمی‌توانستم آنها را نگهدارم. چه کار می‌توانستم با آنها بکنم؟ نمی‌توانستم به پیتر بگویم چگونه به دستم رسیده‌اند. این بدان معنا بود که تمام چیزهایی را که سالها قبل اتفاق افتاده بود برایش تعریف کنم. در هر حال نمی‌توانستم آنها را به گوش بیندازم - همسر یک قصاب، درست مثل یک خدمتکار، از این جور چیزها استفاده نمی‌کرد.

چند بار دور ستاره چرخیدم. سپس به سوی جایی رفتم که درباره‌اش شنیده بودم، اما هرگز به آنجا نرفته بودم، جایی در کوچه‌های پشتی کلیسای نوین. ده سال پیش هرگز به چنین جایی نمی‌رفتم. کاسبی آن مرد در خفا انجام می‌شد. می‌دانستم چیزی نخواهد پرسید، به کسی نیز نخواهد گفت که به آنجا رفته‌ام. آن قدر دست به دست شدن چنین کالاهایی را دیده بود که دیگر در مورد داستانهای پشت آنها کنجکاو نبود. گوشواره‌ها را در مقابل نور بالا گرفت، دندانشان زد، آنها را بیرون برد تا خوب بررسی‌شان کند.

گفت: «بیست گیلدر.»

سرم را به تأیید تکان دادم، سکه‌هایی را که به من داد گرفتم، و بی آن که پشت سرم را نگاه کنم آنجا را ترک کردم.



دختري با گوشواره مرواريد ✎ ۲۶۹

توضیحي برای پنج سکه‌ی اضافی نداشتم. پنج سکه را از بقیه جدا کردم و محکم در مشتم فشردم. آنها را جایی پنهان می‌کردم که پیتر و بچه‌ها به سراغش نروند، جایی مطمئن که فقط خودم از آن اطلاع داشتم. هرگز آنها را خرج نمی‌کردم.

پیتر از دریافت سکه‌ها خیلی خوشحال می‌شد، طلبش وصول شده بود. حالا دیگر هیچ بهایی برایم نپرداخته بود.

پایان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چشمان همیشه هشیار

پدیدآورنده: جویس کرول اتس

مترجم: رویا پشنام

چکیده: سال‌ها بعد، از آن به گذر یاد می‌کنم. شاید همان کاری بود که مادرم هم می‌کرد، گذر. از سرزمینی آشنا به سرزمینی ناآشنا، گذر از جایی که مردم تو را آنجا می‌شناسند. به جایی که مردم گمان می‌کنند تو را آنجا می‌شناسند.

آدمکش‌ها

پدیدآورنده: جویس کرول اتس

مترجم: علی قانع

چکیده: داستان زندگی و مرگ آندرو پترای یکی از شخصیت‌های مرموز و سیاسی جناح راست امریکاست که در کارهایش به صداقت و بی‌باکی معروف است. اما داستان بیش‌تر به نزدیکان و بازماندگانش نگاه می‌کند و به کندوکاو در زندگی و شخصیت‌های درونی آن‌ها می‌پردازد.

شکلات

پدیدآورنده: ژوان هریس

مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: ماجرای این داستان در یک روستای کوچک در فرانسه می‌گذرد. زنی که به گونه کولی از ناحیه‌ای به ناحیه‌ای دیگر رفته تا شکلات‌های خود را به فروش برساند، عاقبت به همان روستای یاد شده می‌رود و با استقبال بی‌نظیر مردم مواجه می‌شود، اما در این میان، کشیش روستا از توجه مردم در امر خریدن شکلات احساس خطر می‌کند. تصور کشیش این است که شکلاتها دین و ایمان را از مردم سلب کرده از این روشی به مغازه شکلات فروش می‌رود تا آن‌جا را به ویرانه‌ای بدل سازد، اما خود او با خوردن شکلاتهای خوشمزه، از حال می‌رود و....

دل سگ

پدیدآورنده: میخائیل بولگاکف

مترجم: مهدی غبرانی

چکیده: «میخائیل بولگاکف» نویسنده روسی (۱۸۹۲-۱۹۴۰) در این رمان با نگاه طنز، از بطلان محض، مشقات، کمبودها و ناهنجاری‌های زندگی در مسکو سخن می‌گوید. سگ در این داستان تمثیلی از مردم روسیه است که قرن‌ها تحت ستم و خشونت بوده، همچنین عمل پیوند دشوار برای تبدیل سگ به موجودی شبیه انسان، خود انقلاب است. با این همه، چنان عرصه بر این موجود جدید تنگ می‌شود به گونه‌ای که باز به سگ بدل می‌گردد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کفش های آب نباتی
پدیدآورنده: ژوان هریس
مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: در جستجوی گمنامی و گوشه‌ای امن در کوچه‌های سنگفرش مون مارتز، ین و دخترانش، رزت و آنی، اگر نه خوشحال اما با آرامش، بالای شکلات فروشی خود زندگی می‌کنند. هیچ چیز غیر عادی آنها را برجسته نمی‌سازد، از کیسه‌های قرمز بالای در خبری نیست. روزی دولابا قدم به زندگی آن‌ها می‌گذارد، بانویی با کفش‌های آبنباتی، و همه چیز تغییر می‌کند...

کوتوله‌های مقدس
پدیدآورنده: ژوان هریس
مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: داستان در قرن هفدهم میلادی فرانسه در اوج تعصبات مذهبی و محاکمه و مجازات جادوگران اتفاق می‌افتد. ژولیت، زمانی رقصنده و بندباز، همراه با دخترش فلور به صومعه ای دورافتاده پناه می‌برد و تحت سرپرستی مادر روحانی مهربان آنجا خودش را به عنوان خواهر آگوست از نو خلق می‌کند. اما با ورود رئیس جدید صومعه زندگی ژولیت متلاطم می‌شود، زیرا مادر روحانی جدید، ایزابل است، دختری یازده ساله از خانواده ای فاسد و اشرافی و بدتر از آن، شبی از زندگی گذشته ی ژولیت را با خود آورده است. مردی در لباس مبدل کشیشی که ژولیت برای وحشت از او دلایل کافی دارد.

دختر پرتقالی
پدیدآورنده: یوستین گارد
مترجم: مهوش خرمی پور

چکیده: در این داستان، راوی «جرج» پس از مرگ پدرش متوجه می‌شود که پدر برای او نامه ای نوشته و در آن از چگونگی آشنایی خود با دختر پرتقالی در سن ۱۹ سالگی در متروی «فرونگر» سخن گفته است؛ از این که با مشاهده پاکت پرتقال در دست دختر پرتقالی به فکر کمک به او بوده و نیز از پیامدهایی که این کار برای او داشته است (ریختن پرتقال‌ها روی زمین). در این حال دختر او را بابائونل خطاب کرده و در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شده است. پس از چند هفته آنها دوباره یکدیگر را در کافه تریا می‌بینند. در بخشی از داستان، پدر می‌گوید: این دختر پرتقالی مافوق طبیعی که بود؟ اسم مرا از کجا میدانست؟ چرا پس از شش ماه به دیدن من متمایل شده است؟ چرا ...



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

لیدی الیزابت

پدیدآورنده: آلیسون ویر

مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: شخصیت بوالهوس و شاخص هنری هشتم کودکی الیزابت را تحت نفوذ خود در می آورد، اما دیگران نیز نقش قدرتمندی در زندگی اش ایفا میکنند. مری، در آغاز خواهری پر مهر، سپس در مقام ملکه تهدیدی خطرناک و مرگبار، ادوارد، پادشاهی خردسال و انعطاف پذیر، دریاسالار اعظم، که جاه طلبی هایش مهار ناشدنی است، و یک روح همیشه حاضر، هیبت رازگونه و اغواگر مادرش، آن بولین، که توسط هنری هشتم گردن زده شد. الیزابت خیلی زود در مییابد که زندگی بزرگسالی تهدیدهای بسیاری در خود دارد که مجبور است برای حفظ سر و قلب خود بر آنها فائق آید.

ملکه اسپر

پدیدآورنده: آلیسون ویر

مترجم: طاهره صدیقیان

چکیده: سال ۱۱۵۲ است و زنی سی ساله و زیبا به همراه تعداد معدودی محافظ مثل باد به سمت سرزمینی می‌تازد که اکنون فرانسه نامیده می‌شود. او تاج و تخت، دو دختر کوچکش و ازدواجی نابود شده با لویی، پادشاه فرانسه را پشت سر می‌گذارد. این زن النور است، دوشس آکتین و تنها هدفش این است که به دوکشین قدرتمندش بازگردد و با مردی ازدواج کند که دوستش دارد. هنری لانتازنت، مردی که بزرگی و عظمت، در مقام پادشاه انگلستان برایش مقدر شده است.

تالار گرگ

پدیدآورنده: هیلاری ماتل

مترجم: علی اکبر قاضی‌زاده

چکیده: این کتاب سرشار از وصف زندگی اجتماعی و اعتقادی مردم انگلستان قرن شانزدهم است. هم چشمی‌های سیاسی که دامنه‌ی آن به خیابان و محله‌ها و خانه‌ها هم کشیده می‌شود. درونمایه‌ی رمان تاریخی «تالارگرگ» زندگی هنری هشتم، تامس کرامول، آن بولین، تامسمور، کاردینال و روان مردم پنج قرن پیش انگلستان است تا به این پرسش بپردازد که انسان درگیرودار حادثه‌ها تا چه حد میزان استعداد تباهی یا رستگاری دارد. زبان این رمان پر کرشمه و جذاب است...

پالیکوشکا

پدیدآورنده: لنو تولستوی

مترجم: فهیمه توزنده جاتی

چکیده: افراد حاضر در محل تعریف می‌کردند: ایلیت با همان طنابی که از گهواره باز شده بود، حال با پیراهنی و شلواری به تن و با کلاهی از سر افتاده، از تیر آویزان بود. پاهایش نزدیک به زمین، اما آثار و نشانه‌ای از حیات در او دیده نمی‌شد. دختر بچه‌ای فریاد زد: «مادر جان، سمگا خفه شد!»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

Girl With a Pearl Earring

A NOVEL BY TRAGY CHEVALIER



تریسی شوالیه تحصیلات خود را در رشته نویسندگی خلاق از دانشگاه (East Anglia) به پایان رساند. او آمریکایی الاصل است و اکنون در لندن زندگی می کند.

تریسی شوالیه در کتاب جذاب « دختری با گوشواره مروارید» تاریخ و افسانه را از نظر هنری و احساسی، در هم می آمیزد.

ISBN 978-964-5757-40-1



9 789643 757401



کتابسرای تندیس

تهران خیابان ولیعصر

نرسیده به استاد مطهری شماره ۹۱۵

تلفن و دورنگار: ۸۸۹۲۹۱۷



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly